فهرست شد
ظاهر



کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب بیاض .... فارسی

مصنف / مؤلف اشعار از باباطاهر و سعدی و محتشم وغیرهم   دو در آخر مثنوی آذر

خطی نستعلیق چلیپایی بیگدلی

چاپی ....

سال [redacted] تحریر .... عدد اوراق ۱۲۲

جزء کتب ادبیات .... شماره خصوصی ....

شماره عمومی ۱۵۱۸۵ .... شماره قبض ....

واقف مرحوم سید محسن مدنی مترجم نظام .... تاریخ وقف آذرماه ۱۳۶۵

طول ۲۰ .... عرض ۱۰ .... شماره صفحات ....

در سینه کلفت چه نهفت
بارت … هشن … کلامت …

انبوره کرده …
… از … مکس دار

با او چه کنی سخن مقابل
با … بان بگونه از دل

لب خنده لبوا او نینی
الا که … تشی

… لوتر … عزتی از قهر
الا که لب عزتی کی زهر

در سینه خوارش از نهر پای
نا … کذار در میان جای

روز … کنه غمت … کم
با او نکنی کذر … کم

در خوان شهان مکس شرابند
کو بیه که … است مهتابند

… فراق … قرینت
نالم ز … یار … نشینت

شد خور چه … براه … است
پنداشت چراغ خانه اوست

غیر منت از … اعتبار
پرداز … جز شب تار

سوزنم … از دل پر آتش
کر ناخوشت ابد … خوش

یا دلت … نتاده کیری
الت دیکری در … کینت

بینوند محبت رقیبان
با … بینیت بر جبینت

لو مهرک ان کرونه …
لو … بهلاک خورده کینت

دردلیست … [illegible]
… پای مکس در … کینت

… از غم … سم
نا دیده کی شود یقینت

چون مهر شد و دمید کوکب
شد دانه ز روز خرمن شب

دیدن لیلی مجنون را بهم

فلکی کش سپهر پرانجم
انبون شد از مطلع مردم

لیلی چه قضای آن حوالی … از غیرت غیر دید خالی … فرزانه طبیب نزد خود خواند … با او ز دوای دل سخن راند

لیس للانسان الا ما سعی

کوشش‌کده مدنی



جدید ـ دامپروری صنایع روستائی کشاورزی مکانیزه درشبانروزی ومزارع
کده ـ احمد آباد ـ سیدآباد و غیره بداوطلبان واجد شرایط که کاورزی

بردم ز غمت فغان نبردم
وافغان غم از جهان نبردم

تا سر بکشی از سر رشک جایگاه
پنهان نشوم و برآورم آه

این نبود که پی تو بیدردم
در سینه گره شده است دردم

وین سر نبود که بتو دندان دهد
در خلق منت کاسه زهد

تا ظن نبرد که بیتو شادم
گه مرده بدرد دل نهادم

کوه هست دلم ز درد اندوه
کاهست تنم ز غم در آن کوه

چون صورت آئینه بصد فن
پیشه آیمت از حصار آهن

فردا که دهند صور محشر
سوز تو برآرد از دلم سر

در راز تو در اشتیاق رویم
مو گشت بدیده رسته شویم

او هست به پهلو از آنم
تنگ آمده بر دل از گمانم

ای کاش از در درآید
باشد که بصحبت تو آید

بوسید زمین گشت برخیز
باشد که ابد در آمیز

بشتاب که بر شکفت کارت
گلدسته عیش گشت خارت

شد حصه روز وصل راحت
عالم ز شب فراق شد پاک

کوهی که مقام است در دشت
سنگ لحد مخالفان گشت

در خیمه نشسته یار خوبا
خوانده است بنام مهتا

بگذشت که ایچکس ندیم را
بیچاره طلب آن جهان غم را

بالش که دل ز هم شکستند
پر لعبت بنزم به بستند

تا پرده شب نه لحظه از راه
بینم نفسی جمال دلخواه

بنهاد طبیب رو بیمار
در جستن او دوا بیمار

او دست ابد ز جور ایام
در بستها در رو دام

آمد به ابد طبیب هوش
زان همه طبیب سو بیمار

مجنون ز چنان بلا رخوش
افروخت چه چوب تر از آتش

سیب است بخک چون معلق
چینی آب زنان شد از معلق

از برج حصار کوه چون سنگ
غلطید بخاک چیند فرسنگ

میر امد نظاره گاه لیلی
عقیق از سهیل

لیلی چه شنید صوت مجنون
از خیمه چه مه دوید بیرون

مجنون که بدید روی لیلی
کرد آن همه ناله‌ها چه لیلی

چون دیده بروی هم کشادند
بیهوش ببای هم فتادند
مانند دو نرگس خمیده
بیهوش بهم کشاده دیده

زان پس بمیانه شد نقش‌وار
کز دل شدن آمدن بگفتار

پوس پوشیدن مجنون

مقلاب کش نوای این چنگ
از رشتهٔ چنین ببار آهنگ

بجلقه میان او و مجنون
بینی که طبیب ساخت افسون

[illegible]

چون زاهد کعبه گرد آن فرد
لیک از آن طواف میکرد

[illegible]

وان گاه بناله شبناک
افتاد و همین طپید در خاک
رفتند بناله خلق چندی
دیدند طپیده گوسفندی
قصاب که دید تیغ و ساطور
سوی آن زده تا سرش کند دور

از سوی که لیلی آید
مجنون هم از آنجا آید

نامه نوشتن لیلی به مجنون

او زنده که ذات او عظیمست
او باقی و ملک او قدیمست

[illegible]

این نامه به نام آن خداوند
[illegible]

روز و شب او به اهل بینش
شد قفل کلید آفرینش

زاندم که ز امر کن دمیده
نه شقهٔ اخضر آفریده

حکمش بوسیل کواکب
ترتیب دهندگان راتب

صنعش که ز خاک مردم آورد
اندیشه او توهم آورد

وانگاه نوشت کاین دلارام
ای دایرهٔ فلک نو آرام

چالی که ... [illegible]
چون منتظران ... [illegible]

در چاره ظلم بنده کرد
کان ... کرده بود این درد

بنشاند یکی بهار زارم — با خود یکبار چون بیارم
کلین ابرو ... که ده — در روی مه من طلوع داده
دارد خبری ز غمکسارم — کاید ز دم لقا بود یارم
دادم خبرش که آن وفادار — از هجر تو گشته زار بیمار
از تب شده ناتوان پر پوش — همچون زن هندو سوز در آتش

لیکن سه زلفت ... جانم
در درد تو ... [illegible]

عمریست ... حیات جان باد
در درد تو نصیب دشمنان باد

گر بسته بناز با طبیبم
درمان طلب ... [illegible]

آن شعله ... چون ...
زد آتش دل ... [illegible]

آب خضر مبارک کردت — درمان دل ما میاد دردت
خواهم بعبادت آیمت پیش — لیکن ندهد رهم بداندیش

[illegible]

آن نالهٔ کلنان ز درد تیمار بود در گله گوسفند بیمار هر دفت چه گوسفند بریان خونابه چکان ز چشم گریان

جوپان گله گوی بار جا که
همچون سگ گله نالها که

[illegible]

گفت این ورکلغه گشت خاموش کند خیمه حکایت کند گوش لیلی ببرون خیمه دلتنگ در نیل غم از شب سیه رنگ

لوکش ز ملازمان محرم
طفلی ز جنونیان عالم

بالالش کشیده رخ کت ده
شد شیوه فزون نمک زیاده

هرگل که بتازه باغش افزود
بی یار بهزار داغش افزود

هردم که فزون شد ملاحت
آمد نمکش بر جراحت

هر لحظه دل از جهان کرفته
دو رخ بدل و زبان کرفته

هر صبح ز هو آه تا شام
میزد علم ستاره بربام

زان کرم شد آتشش فروزان
کو داشت بسینه داغ سوزان

زان خیمه ابرها سیه بود
کز سوز دلش بچرخ ره بود

گشت آخر زان بلا و تیمار
چون مردم چشم خویش بیمار

گلنار لبش که بود خندان
شد آبله نار و آب دندان

میسوخت دلش چو سنگ کازن
کاتش زدلش از درون بیرون

سرفتنه ز آفتاب رویان
سرحلقه عقیبه خوبان

پیکان کرشمه کرد ملامت
طرح افکنی فتنه قیامت

رونق ده لوبهار خوبان
رونق شکن بهشت طوبی

گلدار شکفته بتاب تابی
از باد نسیم صبح کاهی

گل در سیه باغ دلنوازی
[illegible]

جان دار وز آب زنده کاری
دل کرم از آتش جوابی

بیمار که کرد [illegible]
[illegible] بهار نا شکفته

[illegible]
[illegible] اوردن

٥

در شیشه چرخ کاه پیشش   کر دیده کسی ز دوائی
دانسته مزاج آفرینش   چون آب بشاخ هر گیاهی

جان همه خلق را بدرمان
از حادثه فلک نگهبان

طبنامه برگهای اشجار
از چوب ادب کرده تکرار

چون وقت بهیچ دم امید
تا دفع کند قران خورشید

رفت از ... عیوری
جستند طبیبی از ...
فرزانه طبیب خوب دیدی
کاندر تن مرده جان دمیدی

گفتند ... بیمار ...
... طبیب ...
این غمزده عشق جوانست
...

چون ما سر ما سوخته عاشق
از روی معوذ ... عاشق

این ورتب عشق اوفتاده   وان راتب عشق آن زیاده
آن سوده بچهره خشت دیوار   آن سفته بدیده ریگ کهسار
چون گشت طبیب حاذق آگاه
کز دور خود ... کذا را تباه

زان پیکر آب دیده اش ریخت بنوشت بخون دل زخامه با دل قلمش چه یکزبان شد کشته ز لطیفهای موزان بهر حرف و راز دل پراوخ

خون قلم چکان چکان چیست بر پشت ورق جواب نامه خون از دل او چه رگ روان شد کلگون بکرد معنی از خون چون غلغل عاشقان دوزخ

در عشق تو از جهان گذشتم

در جهل کز خشکان گذشتم

در داغ تو از جهان گذشتم

در حکومت از آن گذشتم

در یا دیده ام دویدم

چندان کز کار روان گذشتم

با داغ تو از جهان گذشتم

نامه رسید جواب

مجنون

از صفحه دل گرفت نوشته

از اول رقم

در قالب چرخ نقش بستی

والشمس که بود محیط هستی

شمع بنمود محیط بر روی

افزود رقم ز نامه

چون نامه

در مملکتش عشق کور نیست

شد دلبر خسته کار مو نیست

از حکمت او نشیمن خاک شد دایره گاه دور افلاک روز و شب از او بیت شاه انجم تاج زر و تخت گاه مردم

[illegible]

... مشکل ... خداوند ... قدرت ...

[illegible]

نیمه شب هو عاشق او فنا دید
لخ [illegible] هم [illegible]

بلکه [illegible] وضوی عشق ناموس
لیلی بر کف [illegible] کرده [illegible]

چون دید طبیب دل پر از جوش
شب کوته و آن هو بار [illegible] هوش

از بیم روان [illegible]
[illegible] نداشت یار

در چاره آن [illegible]
اول ز درت کان [illegible]

آن [illegible] گلاب [illegible]
او رد ز بیخودی [illegible]

چون [illegible] ز جهان هم بر برد
چون تار قصب هم [illegible]

چون اندهگران برو ته ماتم کردن بکدیگر بپرسش هم لیلی و نقاب رو کشادن مجنون بخاک رو نهادن

لیلی کرشمه دلاویز
مجنون طپانچهای خون ریز

لیلی و هزار شمع پر نور
مجنون هزار [illegible] بنور

لیلی و لب صد ملاحت
مجنون و دو با صد جراحت

لیلی و رخ ستاره افروز
مجنون و ستاره جهان سوز

لیلی بهر کن [illegible] دیدن
مجنون بهر زبان طپیدن

لیلی گهر از صدف عیان ساخت
مجنون گهر از صدف بپرداخت

لیلی بکد بیت پیش مجنون
کار ز [illegible] جفا کردن

[درد دل گفتن لیلی مجنون]

از حسرت تن عذر اجابت
دندان اجل [illegible] است

۷

چاک جامه دران لؤ یار رقیبان
سر کرده برون ز تنگ گریبان

از یاد لب تو گریه بکنیم
لوح فلک از ستاره بشوییم

ور مهر تو کر توان درین دیر
کنجینه زمین فتیم از غیر

خاطر بتو دادم از زمانه
بر این سلامت از میانه

برخط چه بنا رمت پسندی
کی با دیگری ستوانیت دید

[illegible]

عشق تو مرا زجان برآورد
بنیاد رخم از جهان برآورد

رخسار تو کار من تبه کرد
خورشید تو روز من سیه کرد

هجران تو می‌تحقیق غم ساخت
از هر دو جهانم برون انداخت

از زلف تو روز یک شب سیه
زنجیر حلقه‌ها بسته

شد پای تو تیر خسته خار
از ناوک خار ریش گه‌هار

دارم ز غمت بسی حکایت
کو فرصت کردن شکایت

چون مغز بیوست دارم قرار
سر مغز چه اکشتم از بیوست

صد کاسه زهر خوردم از غم
شرنیست از دلم نشد کم

از خوردن زهر غم که نوشم چون زهر کشته نوشم من زنده از آن شدم از زهر کز روی همه تنم بود بهر

چون شب ز آفتاب گورم از بسکه ز سایه ات غیورم

شد ظلمت شب پدید هام تو را
کز روی تو دید ما کند از

شکر که دل از نوت دیدیم
دیدار تو غیر مراد دیدیم

کنج طلسم زغیر جا
صد وادی شکست از جوانی

از نخل تو نمیوه ایم چیدیم
در باغ تو گل بگل نچیدیم

لب بسته بدن لغزیدیم

چون موم که از آتش فروزد
بر شمع برآید و بسوزد

گفت این و چه کرد جست از جا
بر دامن کوه سر زد پا

میگشت بگرد کوه مدهوش چون گاو حراس کوه بدوش چون آهو مانده از غزالان لیلی ز پیش رود نالان از بسکه کشید ناله آه کشتند ملازمانش آگاه

هم کام فلک بکس نرانی
هم سنگ زمین بدل گرانی
آزرده ز شب خیال از بیم
بودیا شنیده از وصالم

تا یاد توام چو کشت بی آب
با یاد توام چو ماهی سیراب

همواره چو آسیا در اندیشت
سر سوده خود مدام در گشت

صد رشته تنم ز اشک آهی
با سوی ضدت گشم ز راهی

بنقصد که ماه سال داری
چونی و چگانه حال داری

از روز ز شب ستاره سوزت
چون میکند ز شبانه روزت

جانم بمیان موج خونست
تا حال تو دل شکسته خونست

چون میکند لیلا اندرین غار
باشد ز سنگ و تیز خار

چون مینهی قدم در این دشت
با ... بیکسی این دشت

حال دل پر جراحت چیست
همه انوری رنج و راحتت چیست

بر روی تو نام هر که خوانم
نام تو برآید از زبانم

گر بی تو جهان که صد هزار است
بیتو ندهی تو بر قرار است

کو هست دلم ز درد ناکی
موئی بدنم ز درد ناکی

در باغ تو نام ...
با سیم لب بیک کس

خفتیم بهم چو طفل در دایه
خوش نیست یکی تن دو سایه

مجنون چو شنید گفت لیلی
از گریه مجنون ...

گفت ای گل باغ دیده کایا
سرمایه عیش جاودانا

اسکرده لعد صد چنانم
از بازی عاشقانه فانم
بیچاره منم در آرزویت
از جان بدر آمده چو مویت

شد عقل عقیله چون فلاطون
در تکیه زند خم نشین گردون

مجنون تو نابست لیلم
انجیر سپهر را کند بیم

در بزم عنایت که عامت
ماهی بچه را محیط جامت

ماهی ز تو ابر خانم باران
در کعبه تو کو رسید یابون

چندان که جهان گشت دیده
غیر از تو خدا رخ ندیده

در راه تو مرغ فکرت اندیش
نگذاشته زین به پر خویش

عقل از طلبت بسی دویده
وز خانه خط برون ندیده

صورت گر بیت بی دراتیز
از طبع خود معایا انگیز

رو صنم از تو عنبرین خال مرغ سخن از تو گوهرین بال باد بلند از بلند پستی مانع تشو حجاب هستی

علم تو بخواندن سبق نیست
موقوف کتاب دفتر و ورق نیست

هر گل که نگاشت چو [illegible]
از خامه تو است آب رنگش

با حکم تو حکم [illegible]
در کعبه چه [illegible]

آن قوم که حاکم جهانند
حکم تو بخلق میرسانند

چون جنبش چرخ فرات [illegible]
چندان با بقوت گشت

چون حکم تو دام مهار دارد
هر جا که برد اختیار دارد

هر چند که نامه [illegible]
[illegible]

نی از کنه منت زبان لعل
نی یافت از عذاب [illegible] سعد

از شورش ما چو بنت لولی
کو شمع ترا میان هدی

در دوزخ کرم باید تیز
طومار گنه ما و ما ونیز

خاتم انسترش نیابد
از دست ما هیچ بر نیاید

نی ننگ بدر که در انداختم
ننگ از تو و نقش بر ز ما [illegible]

توحید من کلام مکیتی

بر دیدنی ز بینش تو کام
شد منع ز سبب ... ز دوام

ای ابر احدیت ز آغاز
خلق ازل و ابد بهم آواز

ای سایه مثال گاه بینش
در حکم وجودت آفرینش

کالبد آفرین جانها
... ز آن

ای ظرف ز آسمان عالم
در بحر تو چون حباب عالم

ای طایر عقل عرش پرواز
ای باد خوشش تو ناخوش آواز

ای سایه آفریده کاری
... بزرگواری

ای قطره ابر ذره ریح
در حلقه طاعتت به تسبیح

ای داده صدای خود ز آغاز خلق ازل بعدم به آواز

ای برتر از آنکه دیده جوید یا نطق زبان بدیده گوید

ای بحر تو بیش ازان معقر
کانجی بتوان نکن لنکد

در بحر تو ... نایاب
بینم که ... در خواب

... به شکست
... بنیست

بغنی ... دریاست
با بود تو چون خط ... است

عقل از کرمت ...
دریا ... معانیا

هست ...
وان در همه قطره ...

جزو که زمانه ... است
بر ذات تو محیط گواه است

از مملکت تو ...
کرد ... گردان

در نه کره سپهر سبع
کنز و همه خلق خویشتن چینت

یکدانه ز مزرعت زمین است
یک نقطه ز ملکت آسمانت

... کون شرح آنست

نه طاق مقرنس آفریدی
بمصلحت کس آفریدی

غزالان وحشی چون خویش کرده هامون
کرشمه کنند عشق مجنون

شب اندوه از غیب جدا
مغرب افتاده مه و مهر
بچاه مغرب لیلی
بچاه افتاده محروم از لیلی
چه چشم یعقوب و جان زلیخی

یکی از پیش خیلان قبایل
هوس پیدا خود چون خواهش دل

برای خویش نطع جنبش انداخت
برتن نیب عمروسی انجمن ساخت

ز اختر سپهر آبنوسی
چراغ بان کشته چون بام محمودی

بهر اهل و قبیله زن خبر داد
ازان درویش جهت آوازه افتاد

نه نیکان عجب از طفل نابید
چه باد صبحدم کردند شبگیر

نه نیکان عجب را کرده واقف
نه عاشق موافق تا می لق

سبق با سعد نخان جگر خون
سیاه روغن چو مقدم مجنون

بقالون طلب شد نغمه پرداز
دماغ مردمان آتش طرب باز

بعشم سوز محفل پیش بردند
چه مجنون تحفه با خویش بردند

فدویم بریده آب عشرت ایام بیا ای آبرو دل کرده در جام بیا ای آفتاب عالم تاب فروغی بر من افکن از می ناب

[illegible] در ملک رضا ولایت [illegible]

آن در ملک که چون شنیدیم
رو در حرم نجات یابیم

بنمای بملک در این جاه
راهی که بحضرت ابر در راه

آن ده که سبب جمیل اوست
جان لذت بهشت منزل اوست

ما را بهران برات گل بخشش
مهر از کف [illegible]

چاه وصال لیلی مجنون [illegible]

یا رب [illegible] عشق [illegible] مبینم
خط جام [illegible]

یا [illegible] از [illegible] فلک
بلاگردان [illegible] افلاک

ازان می کن چنان مست و خرابم
که ناید هوشیاری جز بخوابم

[illegible] شعله [illegible]
[illegible] گل [illegible] در دامنم [illegible]

چنان مستم کن از پیمانه عشق
که چون مجنون شوم دیوانه عشق

[illegible] بهجران [illegible] وصل [illegible]
[illegible] لیلی عشق [illegible]

بیا [illegible] سخن از راه محبت
بچاه افتاده از راه محبت

بهارستان باغ و محبت [illegible]
طراوت بخش گلها از رخ [illegible]

حقیقت اندام [illegible] آماده کیها
ستون خیمه افتاده کیها

بعارت [illegible] برق تجلی نمک پرورده زخم لیلی

غزال

همه گفتند عذر ما سیاهست دران محفل که شمعش رو سیاهست

بهر سوئی که لیلی شور بخشد غم مجنون به دل ناسور بخشد

اگر مجنون رخ لیلی ببیند بدین هم دوستان گشته اخوان

عروسی از نجد است تا نشیند که یوسف را فکندند در چاه زندان

شتاب عیش در بند است امید قضا ابن سیر راه بود چاهست

که سرمست محبت زمقامت شگفته چیدائی ار چه چشم شوقمندان فرش راهست

صلاح آنست که ان از آب دیدنها بر آب کرده

برون شد گرده شوریده کانرا روان در مالیش بیموا کرده

چه آب از زمینش در چاه بنیم نه چاهست حلقه دام زمین بود

زبخت شوران لخنتی کنیدیم که صید وحشی را در کمین بود

یکی امروزش وطن سازیم بتن در چاه که ببستند در کمند افکندب

زقید عافیت سازیمش اگاه که مجنون را روز افتاده بیند

چه فردا راه رجعت پیش گیریم بعزم چاه چون یوسف کمربست

زچاه اب حیوان خوش کیدیم وبال زهر فرمان پدر بست

بهمت ایشان خود و پدران او
ببینید و زخم اوشان بد رفو
بغیب وعده گاه نموده رسیدند
زبعد راه لختی آرمیدند

دمی مشغول لختی با کمین دود
ازین راه مخالف باز گردد
که ناگه پیکی آمد از بیابان
سراغ قوم لیلی جست از ایشان

یکی بنشیش براه راست خواند
ره عشق را دامن فشاند
چه بشنیدند ایشان نام لیلی
بپرید از چهره شان رنگ تجلی

به بسته شوخ چشمان عهد ما را
بعهد بشکسته جام طرب را
شنیدند آن کاروان تشنه دیدار
زحال قوم سنگین دل خبردار

شد و از پیش مستکان طرب ایش
که شد لیلی بش کرد و فراموش
با آن قوم از محبت خسته شد جرم
که خواهد بود لیلی هم درین بزم

چه از قطع مراحل گشته کوتاه
بمقراض ندیم مهار رشته راه
بزرگان قبیله جمع گشتند
همه دل سوز با مجنون جمع گشتند

بهم گفتند

ز خلوت پیکی به ... برون رفت   ز هم و همان یار ... آگاه
چه یار ... ز مجنون بر ... رفت   بگه این عقد کو هر ... راه

درون پرده رای داشت با خویش   بعجب زرده جنبیده از جاه
بیاد صید ضعف مجنون الریش   بعجب بهر از شرق ... بیوبراه

وبا در اصلاح مهم ...   بکند شوق کوتا ... ندارد
بخویش آمد میش ...   تواند سوی ... ماند

خدنگ شد غش آهنگ خودش کرد   غرض لیلی بعرس عفو تن [illegible]
دلش در سینه آهنگ نیش کرد   در آن آئینه چرخ جاه [illegible]

بهر الوسلطف نیکت بهوشی   [illegible] خویشتن را
تو نیز وصل مر [illegible]   نما ... دار ماه خدمت ... را

در دل را محبت باز میکرد   گل سنبل بمشک غازه آنجت
نه طرش وصل را آواز میکرد   بپک گل رنگ بوی صد چمن ریخت

یکی عشق فسون میکرد و میگفت   بکند عذر آگین راشکن داد
درین دریا ... بادی کهر سفت   به آهو سوده مشک ختن داد

بنوبت تا به چاهش رسانند ازان سعد لیلی و اهل قبیله
بحفظش خند با اخلاص خوانند چراغم داغ مجنون را فتیله

بچاه متهم عزلت گزین شد را ترتیب دادند
غلامان محبت خم نشین شد لباسش عیش را زیب دادند

چنان جعد شنید چاه از ارباب روشن بنغمه سرود خعصر خم ها سعد
برازنده با زآمد بجوش تکاپوی سگش کباب بنشد و سنود

چنان جا کرد تنگش در بغل چاه چنان آمد بعقل پیش
که چه رفت از خاطرش دامان صحرا خرام آمد سرو گلشن آراه
سیه گرده سبز و روان رعناه

نکندش چه یوسف در ته چاه
ویا غافل ز چاهش در ته چاه سیه خیمه نشین ماه در چشمان

بپوشیدند چه الله خانک وطن کرده بظلمت آب حیوان
که زلف پوشیده بهشت گنج در خاک مموسیقه حلقه مشکین کمندان

چه دل پیدا نشد از کار مجنون بیخ بر خانه زیبا بندان
شدند از وادی شوریش بیرون فروغ شعله شمع شبیلی
بهار سبزه زار حسن لیلی

انخلوت

شنیدستم که ناقه شد سبک‌رفتار
چه بشنیدش سبک از آن زبان

چراغ قوم از آن باد خبر بود
گل امیدت ز تن پژمرده

ز پیش ناقه لیلی زان خبر داشت
که در پیش ناقه مجنون نیکوئی داشت

سفته با مجنون شنیده
بهم بند سبب و لیلی ایکجا

مهار ناقه در دست قضا بود
بجائی می‌کشیدش کو رضا بود

خود دیگر بود لیلی بیرون ما غمش
به دست گل کند در زخ زدا غمش

تند از عشق حیرت تمن
شنیدم که مجنون لیلی انجا
سوی جا

برافراز دبیرستان علم را
بکشت ... رخصت قدم را

زوال پس ماند بر قوم مجنون
به پیش آمد یکی از روی هامون

شعله زد غنچه تا ما طرب بلبلم
شعر عدم عروسی ایجاد
کنند

سوی محمل آن نازپرور گرد
ز حال قوم مجنون جستجو کرد
چه آن نام مجنون را شنیدن
طرب را با پر در زن حیر دیدن

اگر بر خود پسندیم این ملامت
بما این نکته ماند تا قیامت
وگر از کشتنش آسوده گردیم
بخون او چرا آلوده گردیم

نمودار همه اسب و [illegible] / پریرویان بدورش جمع گشتند
در شب [illegible] / چه پروانه بدور شمع گشتند

بچهره لاله گون زد خاک موزون / ز معدن ناقه را بنشستند
بنشست از داغ لاله در خون / [illegible] بنشستند

زآرایش برنگ آتش انگیخته / عماریها و محملها بساط
که شد آیینه آب از گلفشان ریخته / چه دلها هر یکی خلوتگه یار

خیمه [illegible] / عماری بر پا شد گلشن [illegible]
[illegible] از سینه [illegible] / زهر محمل به پهلو ساخته ماه

بیرون آمد چه گلعذار و زیبا لولی / تعظیم حسن تخت [illegible]
[illegible] گشتند مهر و ماه مأیوس / [illegible] لیلی ناقه [illegible]

نکویان عرب از جای جستند / نشست او در نگین چون عماری
همه آیینه از غیرت شکستند / شده گوهر افسر از سواری

المتوفی

در میان غمش امیدی
لقاب فضل آمد کلیدی

در دل اطیبان باد امیکرد
ز جان نمک باندازه میکرد

در دل اطیبان لبه چون بار
در آمد در دران خانه انبار

منور شد ستون عیب چاه ازان ماه
که گفت افتاب افتاده در چاه

نشست با چه از و دست روشن
چنان کند پیر تو خورشید روزن

چه چشم کار بیرون آمد هم
کلید چاه شد لب بند فیاد

حباب آب ز خود زد خیمه بیرون
به جای بیخودی زد غوطه مجنون

بغل وا کرده مجنون رفت از هوش
کشیدش چون گل آن لیلی در آغوش

بسترا در گرفت خویش جا داد
ز گل بستر نهال پی نهاد

گلاب و بید و بوش آن گل اندک
که بلبل آمد اندر آتش رسنگ

ز لب گلاب بهوش آمد چه مجنون
از و پرسید لیلی کای جگر خون

برای من درین چاهت که جا داد
بگفت آن کو ترا اینجا فرستاد

بگفت از ان سرگذشت خویش برگو
بگفت از اشک نمانم خبر جو

از آن دیوانه لیلی در شکستند
وزان دیوانه پیوسته شنفتند

دل مجنون خبر زنده در ته چاه
زبانها برکشیده ناله بر ماه

همان به کاندرین چاهش کردیم
بچاه این زر چون سیاره بیم

خیال روی لیلی همدم او
فرو رفته بقعر چاه از غم او

بکشودند آن سر چه را پس از آن
زحال گرد دلبر رشته از جان

بجواب جگر آموز مجنون
ز نهرین دو دیده شاخ مرجون

چه لیلی شد ز حال قعر آن چاه
زخبر شد ناقه در دیوان ماه

کباب بر او کبوتر تا بر جاهل
در آتش ز اشک و آهش مرغ ماهی

چه قوم از کار لیلی باز رستند
بآهنگ عروسی بار بستند

تنور چاه از آن اشک برشد
نموده زان بیان فار لشور

قضا میداد شان پنهان نویدی
که چاهش قوم خادی در عروسی

زده آهش علم از چاه بر ماه
از آن بر العلم گرد دیده اینچه

بگفت چیست بر سنگه است / بگفت موجب رسوائیت لغو
بگفت استخوانی در رگ پوست / بگفت جلوه زیب تست لغو

بگفت از چه گشتی با جنون جفت / بگفت تا یکی غم با همدم است
بگفت پیر عقلم اینچنین گفت / بگفت دم از این که غم است

بگفت آزاده مست گردید چیست / بگفت این مستیت تا چند باقیست
بگفت آدمیت در میان نیست / بگفت با غم عشق تو باقیست

بگفت وسعت دشتت چه حاصل / بگفت مطلب از عشق نیست چیست
بگفت اقتضای تنگی دل / بگفت غیر عشقم مطلبی نیست

بگفتا جسم چیست ای گوهر انسان / بگفتا زبد سخن دارد بیان راز
بگفت تا شوندم وحشیان رام / بگفت سبب سخن صد داستان

بگفت از چه گشتی جفت نخچیر / بگفت مدعا در خاطرت چیست
بگفت از آهوی چشمت خبر گیر / بگفت مدعا در خاطرم نیست

سخن کوته ازین کونه درین جاه
نشد دلو سخن از اندیشه کوتاه

بگفتا سبب چیست چون بنفشه احوال   بگفت خواب از چشمت کجا رفت
بگفتا سیب لبت کو احوال و کو حال   بگفتا سوی بخت پارسا رفت

بگفتا سینت این شور و شیرین چیست   بگفت آب رنگت چهره چون شد
بگفتا سیب لبت از خویشم خبر نیست   بگفت صرف اشکت لاله گون شد

بگفت در دولت جسم کی پنهان   بگفت آن چو سیب خون از چه کردی
بگفت کو ما بر در این جان   بگفت این گل بآب آخر تو دادی

بگفتا چیست مستت بار دگر نیست   بگفتا کشته نکهت از چه زرد
بگفتا چیز و یارست بمکر ما نیست   بگفتا همچنین گل میکند درد

بگفتا عجب جسمی اندیشه است چیست   بگفتا جسم را به زان اچه رو داد
بگفتا جیب پیر و رشته ام نیست   بگفتا صید لاغر هفت صیاد

بگفتا تاج مید به نیغو ابم   بگفتا باعث این لاغر چیست
بگفتا اه ازین چشم پیدا ابم   بگفتا جسم بیجان به ازین نیست

بگفت

فلک در قصد جام عیش ما زون
نیاید دم از سنگ پدرون
اگر جویش تواند این قوم دلیش
مرا هر کس بنا پا زاریده از جوینش

اگر در چاه اگر در بام گردون
کسی از سنگ خودش نشسته بیرون
وگر چون ان من باشند آگاه
نجات شخص ترا یابند در چاه

فغان این خانه زنبور انجم
که از نوشش ترا ور نیش کژدم
بقصد جان پاکت در رسیدند
خدانا کرده خونت را بریزند

بنالید و زد چراغ آشنایی
نه آیی باید از داغم جدایی
جوابش داد مجنون دل افگار
که از بشکستنش ترسم در ره یار

زنبورش بود مطلب بریدن
بود از دوختن کامش دریدن
وا ترسم که کم قومم تو باشند
ترا از طعنه من دل خراشند

کنون باید مرا نشستن از تو رفتن
بدست قوم از این دلکش نشیمن
نجات تو مرا در چاه جویند
خدانا کرده بهتانها بر تو گویند

نیاز و ناز شان لعل اینچنان کم مهر
که از بیرون محفل سوخت پیشم
چه روز دیگر از این چرخ دولاب
برون شد دلو خورشید جهانتاب

میان این و آن از تنگی چاه
نفیر از حرف حرفی بسته راه
بتحت الارض چون یوسف برون تاخت
بمصر آن کرد آن آیت انداخت

چه بلبل از گل رخ لیلی
دل مجنون بدیدار تجلی
نخست لعل مجنون انداز آه
لبان کاروان تشنه بر چاه

نمودش ز آن نمکدان هیچ کاهی
نکرد با نمکت هرکس خرامی
فرو رفته دلو و ریسمان ها
که از چه برنشیند آن ناتوان دلها

زمعبسی و زنه کن رسن در میان لعل
که عشق پاک اینجا پاسبان بود
چه لیلی دید دلو و رشته در چاه
شد از مه رشته تفریق آگاه

چنین بودند با هم تا ده هنگام
زراه کام کوته هر دو ناکام
بمجنون گفت با چشم گهربار
که هنگام وداع است ای وفادار

اگرچه یار رنگ باز است در رنگ خم چاه
که مجنون رفت کز لیلی است ناگاه

نیت ها بصحبت از آن ساخت چون باد
لذ گشت خند ز دام اهوی آزاد

کسی لیلی است لیلی و مجنون تو گو
سیه مست لب میگون تو گو

دگر بار آن گره به حسرت انجام
بچاه آنجاه را دادن آرام

مهت را در فلک محبست محبوب گردون
بجایش چون فکنده چشم گردون

عنان از کف اندیشه دادند
پی بیداری جادو شبه دادند

بصد شیرم حیث آن مایه ناز
بیاران داد آگاهی از آن راز

بزرگان بنت عامر آگاه
همه با سینه‌های ریش رفتند

برآوردن مجنون را از ته چاه
سوی آرامگاه خویش رفتند

بقش نامه کشیدند آن سبک پی
از آن سو قوم لیلی در رسیدند

بچاه آمد برون چون ناله از نی
گهر را از صدف بیرون کشیدند

بپا از اضطراب شوق بیتاب
برآمد از خضیض چاه آن ماه

بچاه آمد برون مانند سیماب
حباب آمد برون آمد از چاه

وگر پیوست است او بخراسان
که جان از تن گسسته بند و تن از جان
بیاید آنکه لیلی آن را گر دید بدرود
لاغرتنش جان بقالب فرسود

لذات آب حیات از چاه بیرون ولا خیز سحر صبح
بکام تشنگان کاروان ریخت
گشت آگاه
قمر در دلو را جمع
برآمد همچو ماه تمت از چاه

مرا در چاه دیل بحر یکبار
که در او لیلا زغم هر دو را از او سیار
لمعه آن حسن سرگشت
زچاه برون آمد سیحاب آب آتش

زاه سینه و اویلات با سم
زخون دیده والیلی کنانم
چه دیدن اهل مجنون آنکه را
بجنبش زخم صیتان سیل
جدا از یار خط خون باراع ازل
چراغ دیده و قندیل حرم را

کنم از هر بیت چندان بر سر خاک
که شد از قعر چه سیمابم بر افلاک
بپیوستن زانه تعظیم آنش نمودند
مباحم تجربه بار الیکر کشو دید
به عمر گفشه ایمان قبیله
که از شمع رخت رامه فتیله

شعله آن مهوش بان بیرنگ آتشین
بدر چون سایه برنگ از رخ

قطعه

مجنون گفت روز سایه
بیک ز شعله سنا پارها نی

وجودم از غم و غم مهر ریت
شد چون سایه چرخ حسن خرد
وفا پیکانه سب آمد و ...
ببرت ان گفت خوشی فتنه جوئی

کبوتروار از این چاه طبیعت
کنم پرواز بر قصر رفیعت
که رسد ورده آغوش حسرت
سراسر کرد صحرای محبت

درخشند اختر بخت سیاهم
حضیض چاه کرد اوج باهم
کنون چند از فراق روی لیلی
زنم سنگ یاد کوی لیلی

از چاه دلم چو شید این آب
چه شد بیرون کشت از نام ...
چو بلبل ناله ... چند
به باغ عشق باز ... داد چند

جهان خرم شد از آب زلالش
ز چرخ آمد لقب چاه وصالش
که لیلی شیوه یاری ندارد
خبر زین جفا کاری ندارد

روان گشتند ازان وادی سوی نجد
سرافراز طلب از حضرت عشق

همه از شدت عشق سوزند ز وجد
که مشکل هست از تاج دولت عشق

ز جوش شعله پیمانه هوش
بیا از طریق عشق کر در کشیم

همه مخمور لیلی مست مدهوش
بجذب عشق از هر عالم دیده بپوشیم

سخن گردنیست ز بیم منکر عشق
ز عشق گر سر کن

زبان خنده وار دگاه عشق اهست
چو خود شنیدم گر مست علم کن

بنما دار داین عشق فسان است
آتش عشق یکی بسم

رساند بامرهای ابمی اند بفروزد
چون شمع سوزد استخوانم

عجب نیست از عشق آن آشنا کند
محبت را فروغ محفل کن

کمند عشق اگر باشد گشتش ها
چراغ دیده لگدو دلم کن

سند است سقراط رها
چنان بر ز در دل عشق برشور

زکف حبل المتین عشق مگذار
که پایان آتش سوم الصدور

نو

چه جنس در ... سی کامل عیارم
که سر صبا ... بسوزند و غم ندارم
بنگ زند ... دنباله رو خود
یا ... سبب مجمل او میدهم تعال
... خنده زنان

قطعه

شنیده‌ام که محمود غزنوی شب دی
شراب خورد شبش جمله در سمور گذشت
پیش از غمم ز غلت او ز کرم خنده زنان
گفت کم عاشق شوریده من کیف الحال
گفتمش سعد ختم از عشق تو تعجیل مکن
گدای گوشه نشین لب تنور گذشت
که چه عمر ... لعبت عادت عمرا ستعجال
لب تنور بان آن ... لذات عمر گذشت
... بال جهان پرور را
محمود گفت جام ... تا پس منزل جانان برسی فارغ بال
علی الصباح بزد نعره که ای محمود
شب سمور گذشت لب تنور گذشت

غزل حافظ

بدو زالف به دلدار نشستم
... گفت که هستم

غزل جامی

هودج کشت بران ناقه زرین خلخال
گفتم که تو بت قبله من
گشته شاده صد قافله دل در دنبال
گفتم که بنازم چه شد آن عهد که بستی
گفتا که بشکستم
هودج آنست که چون بر فکنند ز رخ نقاب
گفتا که همان لحظه آتش اندر زدم
کوه صحرا شود از عکس رخش مالامال
گفتم که آموختی عاشق کشی
گفتا که بدین شیوه من از روز الستم

قطعه

تو در آتش نشین چون سمندر
با آتش بر سینه
نشینی با رقیبان یار دیگر
که میسوزم با آتش لا مینی

تو را پروانه سوز آتش بجانست
ز جام عشق آتش
که یارت شمع بزم دیگرانست
چه ورزی دوستی با دشمن خویش
گنه مکن زحمت نباید بر تن خویش

ز سوز دل روان مجنون فغان کرد
جواب این مشرع را بیان کرد
طریق دوستی آنکس چه داند
که گر تن بسوزد و گر جان بسوزد
که از بخت چه روزم تا راند
کسی احوال مجنون را چه داند
جوابش داد مرد شعله پرورد
که از سوز محبت بر دلت نیست

میان عاشق و معشوق رمزیست
چه داند آنکه اشتر می چراند
نخست آنجا که عشق آتش فروزد
مطاع مصلحت بینی بسوزد
فدای جان لیلی جان مجنون
سر بی شور بی سامان مجنون
اگر دشمن بود با من اگر دوست
رضای من رضای خاطر اوست

سر که در پیشوقت کسی به نگشاید این در نگشود اینجه این عرض مقدس رابه
این نه کعبه است که طایفه اینجا آیند بس که شد این عرصه نه جا که
این نه بتخانه که در پای بتان رخ سایند از ... همه از جمله آفاق در اینجا آیند
این نه بتخانه که در وی کافر و ارمنی و مؤمن و ترسا و یهود
این نه میخانه که پیوسته قدح پیمایند
این نه مسجد که بهر لحظه درش سنگ زنند چند سنگها بر سر آن بزنی
رود گفتمش چند به غم بر کس جان بزنی
که تو در پیش آتش واند صف پیش الستی تا یکی بنشستنا
که تو در پیش ... نالۀ افغان بزنی
این مقامیست که در این دل و دین باشند سهوده تو این ناله ...
این مقامیست که همه چند اینند که تو خواهی که دم صحبت ایشان بزنی
همچو موسی از ... که بیابی مقصود
همچو موسی از ادب خاک پا همه ... باشند
این سرا پرده جنت و در این خود باشند
این سرا پرده جنت و در این مستانند خویش بنزنید زمین
این خرابات مغانست و در آب و شیخ خویش ... نشین
زاهد و شمع و شرابست و ذوق نغمه و عود خرابات مغان خواب کنین
زاهد و شمع و شرابست همچو خم شو لبه کوس امثال کنین
نیستی که زغم عشق بیت شان خاطر ور تو خواهی که شوی بر همه
نشنوی استنو همه کیفیت آن ظاهر سالها بر در دل همچو ا یار نشین

زین یک یک باده گرفت و ببرد یاس ز بخت
گفتم بنشین که بنگ که مستم — آری بخرابات نبود ست و بات
گفتم که چرا است پابند به هیچکس — گفتم از باده فروشان بیدار
گفتم چه شد آن دل که ز جا فطار ربود — یا که من کس نبودم بهر چه زاین در نگشود
گفتم چه شد آن دل که ز جا ستم — از چال زنخ ز اشکدان مصحف
برداشت ز زیر دامنش وادیدم — چیدن که از چال زنخ باده و دیگر

مخمس شیخ نظام

ای که دریند می و فا هیچ ایاز محمود — گفت تمکین مشو باسیر و باده دیگر
گوش کن این سخن طرفه ز اسرار وجود — آه زدم حلقه بدر
با لب خشک و رخ زرد و دل خون آلود — نیمه از شب بگذشت بنشستیم و نیاز
دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود — رند از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
بزدم ناله و فریاد کس از من نشنود — گفتم است و تر لاله رخ ممنت صبوح
خواهم از لطف تو دستم
بازگشتم همه جا تا به سپیده خسار — آن کهنه گفت در سینه است کسی نیست درو
تا رسیدم بخیابان کلکه کودم گفتمش در بکش گفت برو بیزاره مگو

کر در

وان جام خواص زخود چون دهد خلاص

در دیده آنشهود نماید بجز خدا

ماهیت شد درین لباس شبنمک

چون آب حبابات دریا ماهیت

جانست صحبت بخدا غیر عشق نیست

گفتیم و السلام علی تابع الهدی

کدینه که ماهیت و نکرینه

وصف مه رویت تو کماهی

غزل محتشم

ای شکر بیان بسخن کماهی

قربان لبت شوم الهی

ابرو بنما و رخ که بینند

در چشمه آفتاب ماهی

تو بسته کمر بکشتن من

من بسته میان بعذر خواهی

ای بسته لبت بآه احمد

اندخته ابه الهی

روز لبت باد از غمت

رخساره من ز غصه کاهی

بر محتشم گدا بخت است

شکرانه اینکه یادت است

من خورده لعصمت تو سوگند

لطف داده بجنون من گواهی

مخمس

ز شدت ما ز شیوه ما

دل و دین باخته از اتش عشق

کاسه باده لعل دلفروز

تا نشستیم بوده صحبت سلطان محمود

چند از گریه کنم دیده صفا شب و روز
من عاشقم به قهر و به لطفش بکید

تا کی بیهده گردم در تو بهر در شب و روز
لو ال عجب من عاشق و این بیهده

بشنو این پند از آن پیر سخن در شب و روز
یا من بدا جمالک فی کل ما بدا

است نظامی چه زنی حلقه بر این در شب و روز
باد اهزار جان مقدس ترا فدا

انچه ثنا تو دم بدم چه بی
که از این سوز ندیدست و نسب چه دود
مینالم از جدائی تو که از دو نیم یکنفس جدا
وین طرفه تر که ...

حرف ایمان جامی

ای خدا فریاد از خوبان بتنگ
داد از این دکان دلی ایمان تو
عشقت و سبک که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از شوکت گدا

تا قد چون سرو را افراخته
بهر قتل ما نیران یا خته
یکصوت بر کرده همه آدم بیکوش
که هست ندا بهر نهفتن نام و که صدا

عالم و تن ... که او باور کند
ور تن جسم جور را آلمت کند
برخیز یا فتا زکرم جرعه ببین نگار
بر عاشقان غم زده زان جام زر

با شهدی که شود همنفس چو دیدم همه همنشین
پای و جام صراحی همه در نوشانوش

دل و دین باخته به بیهوش دو دیدم ای ... استم
تا رسیدم بمقامی که نه دین ماند و نه هوش
هم در آن یک نظره از طاعات ایمان بستم

مست و واله شدم و دل به ... بستم
واله و دل دلربا بست
عقلش

مست شدم ز ... تسبیح شکست
دلبر بتقوی بسی باده بیچ
کو شیشه در فتم و بیگانه ز خود بنشستم
دل به سر رشته بدید ... از دستم

بیخود و بی سر و پا از اشک جام الست
مست
چون که
خواستم تا سخنی پرسم از آن کز خموش

دیدم از هر گوشه و هامون همه دیوانه
دیدم از در این جاه بنعوذ جانب اکناف
از تف باده عشق آمده در جوش و خروش
از آنکه در این ... هر سو مطاف
خفه نمانند ... که نه این

آوازه مبارز همه در جنگ و نزاع
... ملاف
همه زر کرم و خریدار متاع
میفروشند همه ... در این معرکه بیهوده
... که بت ... اینجا بطواف
نه کعبه است که ... در جوش وداع
همه ... همه در جوش سماع
این نه مسجد که در روی ادب ... ارشش
... و ناله و مطرب همه ...
این حرم خانه عشق است و که در او ... الله
اندرین خانه بسی بیخبران حیرانند

کس تو چون مطلبت خنده ور این بیجا شد
سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلب کاری ترسا بچهٔ باده فروش

این همه تو خم ابروست احلقه بگوش
چون مرا دید چنان دل شده از انشند

پیش شدم گرم و طلب تا بکف آرم یاری
طلب آرب اندرین کار

حلقهٔ زلفش در بند
مرغ تدبیر برشته توفیق بلند

دلفریبی صنمی سرو قدی طراری
آفت دین و بیمانه شکن عیاری

سحر کف شیخ بنجاک افکنم [illegible]
سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمان بنوش

پیشم آمد به کرشمه به سخن [illegible] بخاری
کافر عشوه گری زلف چه زنار بدو

جو کین از تن خود خرقه چو خواهان منی
کعبه بکنه از عو بده لب به بیار صنمی

خواستم تا که بدانم ره مینی نه کجاست
این چه شعبیت درخشنده و بر و انه بجا
از کجا میبید و اینکافر و تنی خانه کجا

نقد خود بس بهانه بخود بی سخنی
بعد از این بنشین من ای کدام سخنی

گفتم این کوچه کویست ترا خانه کجاست
سخن اینست اگر بر سخنم دار گوش
چو نکه دیدم سر زلفش خبر دار دلش
هم در آن لحظه شدم بیخبر از جام منش

[illegible]

منم آن فریدون فرخنده نام
که صد همچو کاوس بودم غلام
مه از عذار او خجل خور از رخ او منفعل این نازنین آن نازنین
همچنان نشسته خود چنین این نازنین آن نازنین

کنون مشت خاکم در این کهنه دیر
چه دانند فریدون منم یا که غیر
ببینم جواد از اصل الم از غصه گردون چه غم
چون او یار همنشین این نازنین آن نازنین

غزل حافظ

صبوحست بدیدم بسی بی خود
شنیدم که از خاک جمشید بود
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

چنینست نسیم آن هو در
از این در دادو بدین لطف گذر
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

غزل جواد

دائم چو یار نازنین این نازنین آن نازنین
لیلی و شیرین قربان این نازنین آن نازنین
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم همان خواهم بود
و نقشه چو بیکی لعین در قصد دل در پرده دیه
این خان روم آن شه چین این نازنین آن نازنین
بیرون اید خود ببین که خیشم
راز این پرده نهانست نهان خواهد بود

عالمی در طلبش واله و سرگردانند
این خرابات مغانست در این مستانند

یکی چنگ بر دست با بانگ و دار
یکی جام بر دست چه جمشید وار
از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

این مقامیست که عشقش بهوای بینکی
چنین بس که نغمت مطرب لاله رنگ
دار دانجا که رسد زمره ضعیف لنگی
که بدیدن نسر کوه بنب آواز چنگ

که نکنجد در زین خانه چو سنگ بنگی والتنگی
چنین لطف مطرب بافغان آه
که بتا ابیست در این شیوه بسر نکنجی
حدیث شنیدم ز جمشید شاه
دین دنیا بیکی جرعه حشمت بفروش

قطعه

شنیدم که کیخسرو نیک بخت
دیگر از فریدون فرخنده نام
به شاهی چو بنشست بالای تخت
سر صد هزارش کاو رس بود وش غلام

بدو رشش غلامان زرین کمر
صباحت شنیدم ز دلبوانه
همه چون ستاره بدو فهر
که مبلکت از خشت و لبرانه

منم ان

بی زنند تا بوتم از چوب رز کفش ننید هم رنگ خمم برزن باب خرابات علم دیدید پس انکه بردوش مستم دیدید

ه

اینست اگر [illegible] بنشینم ببینم
وراز لو معارفت کشیم ببینم
به پهلوت میخانه و فسیم [illegible]
قدح بر سر بستم تا بشکنید

القصه جایم که اکر رو دست
ببینم ببینم و کر ببینم ببینم
[illegible] قبه و خم جز شراب
[illegible] بایم جز رباب

ه

کیبوکل زلف لو بر چنک [illegible] ایم
صد بوسه بر آن لبان کلد [illegible] ایم
[illegible] ظل کل بر سر [illegible]
ولکین [illegible] مطرب و چنک [illegible]

[illegible] زنان سنکین دلدار
بنشینم و در پیش لو سنک انیم
[illegible] مستی متاب
لواری حافظ [illegible]

غزل حافظ

ما انکه کرده ایم بمستی هلاک
باغبانی بستان کنبدیم بخواک
کر سلطان نخواهد خنج ازو خاک

رضائی

[illegible] سی
میتوان آمد بیا [illegible]
کلبه ما این قدر باهوری

بشکست عاشقی که نمی‌بست بیرون رفت از دو دست
تا دیگر خون گل از دیده روان خواهد بود
تا انگاه در دل بیقرار او گشت
لعاب خود بهم در گل را او کشد

دیده‌ام در سر که ز شوق تو همه سروی بچه
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
چه آن شهاب اگر دود از دو گیسو کناره
ماندش نجمه بارب چند باره

بخت حافظ مگر زین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود
منم آن عنکبوت [illegible] ریخت
شد ده از [illegible]

رباعی

قطعه

عجب عجب که در ترتیب عنکبوتی
که مهر خود کنند تحصیل فعولی
زنگار که که ریزند بعیب چه
انگشت بلب کنند بعیب چه

بسر دست دیده شهباز نشسته
زنده دست شاهان بار بسته
خانه خراب چشم یار نگارم
است آن [illegible] بعیب چه
دلبر دون پا [illegible] را

بکیم اگر تو شنیدن گه آغاز
که تا شد دیده و باشد از بیرون
است [illegible] تحت تو دلبر بنشست مرا
میسوزم از آنکه خبر نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم
اما چه کنم که بال و پر نیست مرا

[illegible]

مه و خوبان همه مایل بتو بیم فتنه
بنده چه چمن گشت در این [illegible] انداخته

مطلبت جلست بکوارت نه طلعت ماه
نفیر از نظر انداخته

تو که سعدی [illegible]

سعدی روا است بر تو که اجازت است
مدح ثنای مدحت رو بیت است

غزل سعدی

خواهم که برآرم نمت از زمین بهم
بر تخت کامرانی و بر سر کلاه از

دوش خفته و سکنت علی الدوام
بر لب دعا زدل شب یادم سحر

شام از زبان پر آشوب پر شکر

بگذار تا برانم وفی الحال در [illegible]
بر فرق دشمنان تو [illegible]

از بسکه کوچکی تو نداشته میده‌ای

تا شم که ناهم سر و دو از تا که فرد
نام غلام [illegible] بیم شب باقم

غزل

چه خونست بسکه دل و اغ راغ
خون میچکد چه لاله [illegible] رخ

پروانه که سب شمع [illegible] زیبی
سوز درون [illegible] شمع [illegible] راغ

تنم داغ و در [illegible] خون گریست
[illegible] لالا زار دامن صحرا [illegible]

خواهم [illegible] بسکه در لظلم خون که
[illegible] اعتبار [illegible]

از بس دلم چو بلبل مخمور خون گریست
رفت و [illegible] گل [illegible]

نی جا [illegible] چشم [illegible]
نی [illegible] جان [illegible]

خبرها ست سخن زین کم نباید
احتیاج مرهم کافور نیست

بهر بسی جعفا از دور لطف
کر بیا از بهر وصلت دور نیست

گر بنجوعا بر ورات الفت مکن
قیمهٔ من نشناخت او زور نیست

زحمت بیجا مکش ای ما طبیب
درد عاشق را دوا این تو نیست

عارض خود را بپوش از ما عبس
اینقدر چشم رضا شورت نیست

غزل مشرب

غم روز و ذکر مرا شب آمد
تب آمد و وقت یارب آمد

ور کوی تو جز بهشت کس بر خواست
سنگین دل و لایم عجب آمد

شکست صف سپاه خوبان
روز [illegible] مرکب آمد

از گریهٔ زار یا رب آموش
خونابه ز چشم کوکب آمد

از کف مبرس و دین کیار
عشق تو طریق مذهب آمد

مجنون اند صد بیت غفلت از آن
هر طفل که شب ز مکتب آمد

درد را گر زخون آفرینش
غم قسمت مشرب آمد

غزل سعدی

این چه شوریست که بر جان ما انداخته
عاشقان را همه خون بر جگر انداخته

خوش لب و خوش دهن و طرفه زبانی داری
قند با قند و شکر با شکر آمیخته

تا زمانی در سینه جای تو شد
زلف مشکین که بدور قمر انداخته

تازه خوبان

بصد جان داشتن کس غنیم اینی
که وصل یار مبارک منزلی بود

شده [illegible] با پیر مغو
بقصد جان زار ناتوان است

توان شدن پیر خرابات
که امام مسجد از صاحب دل بود

بکشد چون رشته سخن بسوی مجنون
که لیلی در میان کاروان است

فرد

همین قصه عاشق بدانیم
شهیدست عذر خواه قاتل آمد

نظر کردم بعالم هر که دیدم
شهید تیر ابروی کمان است

غزل شکیبی

رخت این یار که چون خورشید جهانست
که از نور رخش منور آسمانست

بهر کس مهربان از مهر لیکن
بجان آن سنگدل نامهربان است

نمایان گشت ماه در بلندی
که کوی یافته آخر زبان است

نصیحت کم کن ای صبح که فریاد
که [illegible] بیت الشیب زبان است

شدم با یکی زین غم نهانی
که یارم شمع بزم دیگران است

[illegible] است خسرو
[illegible] باغ شبستان است
که با شیرین دو [illegible] توامان

غزل حافظ

در دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

شخ باده بیاور که مرا بی رخ دوست
شده هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
بکنارم بنشانند سهی بالائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

غزل حافظ

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

ولی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

ز وصلت شاد شد هر جا دلی بود
مرا تنها دلا قابلی بود

مکن [illegible] ان دل از جان گرفتم
که مشکل‌تر از اینم مشکلی بود

بصیاد

بصیاد آشنا گشتیم آنی
که وصل یار مبارک منزلی بود

توانستیم از پیر خرابات
که امام مسجد از صاحبدلی بود

فرد

بحث قصهٔ عاشق بدانیم
شهید عذر خواه قاتل آمد

غزل [illegible]

رخت این یا که خورشید جهانست
که از نورش منور آسمانست

نمایان گشت ماهی در بلندی
که گویا فتنهٔ آخر زمانست

شنیدم یا یکی زین غم نهانی
که یارم شمع بزم دیگرانست

شده دور از برت [illegible] سپهر بر وفو
بقصد جان زار ناتوانست

بکش چون در سخن بر کوش مجنون
که لیلی در میان کاروانست

نظر کردم بعالم هر که دیدم
شهید تیر او ابرو کمانست

بهر کس مهربان از مهر لیکن
بما آن سنگدل نامهربانست

نصیحت کم کنی ای ناصح کوه زاد
که قاتل بیت شیرین زبانست

مکن در باغ شیرین است خسرو
که باشد دو لبش نوشین [illegible]

اگر منعم کنند از عشق ملامت کنیم
تا از دست لقد بپیچیم این کار هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
والله نیست که در هر سر بازار هست

هر که بیند مرا با تو بگو کاری نیست
در دیوار گواهی بدهند کاری هست
یار با ما بیوفائی میکند
بی سبب از ما جدائی میکند

در کشید سر زلفت ز من افتادم و بس
که به هر حلقه موی تو گرفتار بسیست
شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنائی میکند

صبر از جور رقیب ار کنم بس چکنم
تا همه دارند که پر محبت گل خار هست
میکند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنائی میکند

نه خام طمع عشق تو مردم و بس
که چه من سوخته در خیل بسیار هست

غزل سعدی

من از روز ولق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست
آن نگار سنگدل
جور و جفا نشست
با من آن کند که تا میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید
کان فلان بیوفائی میکند

بهرجا دل کشد چو بید پیچد سرم
ز نام ناز درست است روان است

به بانگ چنگ و نی به کوثر کنیم
که تسکین کشته عشق نالان است

غزل حافظ

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را شیوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

غزل سعدی

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

دلم از سینه بتنگ است خدایا برهان
هرکسی در قفسی مرغ گرفتاری هست

[illegible]

آنکه منعم کند از عشق ملامت گوید
تا ندیدست ترا بر منش انکاریست

گر بگوید نه مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقه موی تو گرفتاری هست

صبر از جور رقیب ار کنم ار نکنم
همه دانند که بی صحبت گل خاری هست

نه خام طمع عشق تو من دارم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

من از آن روز دل اندر قمع بد رایم بود
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

یار با ما بیوفائی میکند
بی سبب از ما جدائی میکند

شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنائی میکند

میکند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنائی میکند

غزل سعدی

[illegible] آن نگار سنگدل
جور و جفا [illegible] با من آن [illegible] میکند

ای مسلمانان بفریادم رسید
کان فلانی بیوفائی میکند

سستی همدم شکسته از غمش
نه از خار وفا چشم چه بیم و ماه
با من مسکین جدایت میکند
که به دل از گلی خاری ندارد

آنچه با من میکنند اندر زمان
طبیب دردمندان ای و رحم
آفت هر سعود میکنند
بجان زار بیچاره ندارد

سعدی شیرین زبان از راه عشق
به پیچ شور یار سر گرفتار
از لبش بوسه گدایی میکند
که رحم از که گفتار ندارد

غزل جامی

نظر سوی دلفکاران ندارد
رقیب همدم است تا همنشین نیز
آنکه دارد بس یاری ندارد
از این تنگی دلان عار ندارد

جفا گفتم ندارد دارد اما
برو قدر رفیق از کوی او دور
وفا پندار گفتم دارد ندارد
که انجی قدر مقدار ندارد

بمن دارد چنان از بس تغافل
تو چون با دل به کار نداری
چنین دارد که پندار ندارد
ترحم بر دل زار ندارد

جهان

جهان است اسیر بنده نصیب است
آنکه فیض زنخ یار ندارد
با کار غایت ...
خورده بر سر تشنه ...

به عالم کشته هر ان تو بنود
زبس محروم دیدار ندارد
آنچه دارد در میان کهنه دلق
میل او دارد کسی با تیغ خلق

طبیبا سوی بیماران نگاهی
مگر تو چشم بیمار ندارد
تا بهیدم میل آن یاری کنند

تو قد ... از خورشید تابان
تیرباران بر سر دارت کنند
که میگوید خریدار نداری
گفت یارب میل او طالع نهیم

مرید اچشم صیاد است که در دام
گفت یارب شمه از الطاف قسم
چه دل مرغ گرفتار نداری
تا که بیک ... پیشش کم کنند

قطعه

در کنار دجله روزی بایزید
تا دیگر خلقت پیش کم کنند
ابله تنها هر از جمع مرید
از نماز روزه حج کم
که دکانش بار آمد در سخن
گفت بنه از تو نه از بار دوم

سرشتی همه‌ام شکسته از غمش
با من مسکین جدائیست میکند

نه از خار وفا رنج و چه بیر جاه
که به دل از گلی خار ندارد

آنچه با من میکنند اندر زمان
آفت دهر سیه‌روزی است میکند

طبیب دردمندانی ورحم
مجال زار بیچاره ندارد

سعدی شیرین زبان از راه عشق
سرگذشت میکند به هیچ

شد بی‌یار سرگرفتار
که در حسب از آن گفتار ندارد

از لبش بوسه همدم است تا همنشین نمید

غزل جامی

نظر سعدی دلفگار ندارد
آنکه دارد سخن یار ندارد

رقیب همدم
ازین تنگی وزان عار ندارد

جفا کفتم ندارد دارد اما
وفا پندار الستم دارد ندارد

برو قدر رفیق از کوی او جو
که انجا قدر مقدار ندارد

بمن دارد چنان از بس تغافل
چنین دارد که پندار ندارد

تو چون با دل بدین کار نداری
نه جسم بر دل زار ندارد

روی خوابید رخ آن خاک نهاد
مردم از شوق وصالش جان داد

جامها شیوهٔ عاشق اینست
خود نکته قابل صد تحسینست

تا دیده دید سوز به رو بیت نکنم
تا فوت پالید دیکو بیت نکردم

تا دیده زنده یار از رفتن باز ماند
بنشینم جان در آن زنده رو سیم

مثنوی میرزا طوفان

ای صبا ای چاره آرام ما
کام بخش خاطر ناکام ما

ای صبا ای چاره بیچارگان
رهنما در ره بر آوارگان

هر کجا دیدی دل از کف داده
در ره جانان ز پا افتاده

ای صبا من هم دل از کف داده‌ام
در ره جانان ز پا افتاده‌ام

دلبر دل برد و پنهان شد ز من
سو نماید کاش گیرد جان ز من

مردم در راه جستجوی او
کاش میمردم ندیده روی او

تا چه همت رفته از غم دور ازو
جان من از جسم ما مهجور شد

از غم ما تابان جان جهان
آنقدر با ما بگرد تا بیابی آن

ای صبا از چاره آرام ما
گر بیابی آن خواهد پیغام ما

در زبان کرده سبب ها نیش گذر و زد دلش دادی بر دلدارش خبر از ما

گفتگو من که ریزد خون ازو
ما سخن کنیم ما میکنیم گفتگو

چون زبانم لال کرد در سخن چشم یکبت برات رها ... از اثرت چون فتد دستم ز کار آنکه از من بگذرد بگذر ز بیا

حبیب فرخنده لقا بیت ز نوبهار سراپا
پاورت سورهٔ لیسنفونی بهار سراپا
نفحه یافت سر چون وادی نیل
که فلکت بسته نتوانش لمعهٔ نور

دوستانت همه را تاج ضمر و سریر
دشمنانت همه را تیغ بنار سراپا
خاک قبرش چه گلستان ارم
نافه بخشیده به آهو ختن

از خفی دوست بهر که قربان کردد
شکایت که تا بت جان کردد
گشت از کاشش که تیغش به رقیب
دلم از وصل تو میافت شکیب

در آتش آنکه قدم نهد از بهر صدق
آن آتش سوزنده گلستان گردد
کس در این شرح غم دوست منال
چیدم گل ز گلستان وصال

آن ... عیش کس راه گاه

قطعه

مرشد کامل ارباب جنون
بعد از آشفتگی لیلی مجنون
آمد از قبه صد ابست
که قدم رسیده بنام بسم الله

خبر رحلت لیلی چه شنید
سوی آن بقعه سراسیمه روید
که در این خانه خوف و بیم
کار نیست در این جا بکریم

عاشق خسته چه این مژده شنید
مرغ روحش به تن از شوق طپید

او درخوار

گفت پرسد گر نشانش از ادب
گو دل آتش نشین شد از تعب

گفت اگر پرسد ز قدر عشق من
گو به قید حسن یار چون منم

پرسد از بهر نشان گور من
خود چه دارد آن شهید روی من

گفت تن در خاک خون آلوده
جان فدای دست دل فرسوده

گفت اگر پرسد حال این مسکین جان
گو اگر جانان نیابد شد نهان

گر سبب پرسد از این سوز و محن
گو وصال تیر و هجر خویشتن

گفت پرسد چیست آخر از جمله آرزو
گو وصال از یار بیند در زمان

چون ز پیش یار بیند در زبان
پس حاصل کنم به پیش زین و یا توان

یاد ما را یار کو بودم بالفت یاد
یک تن و یک جان و یک عالم مراد

با تو گلخن بود گلشن مرا
بی تو گلشن شد کنون گلخن مرا

با لقا تا بودم شب چون روز بود
روز همچون طالعم فیروز بود

بی تو تا شد روز هم اکنون در نظر
تیره چون شب شب ز بختم تیره تر

آه از روز و از شب غم آه آه
این چه درد از بهر ما ... ناه

یا بخوان در دیده یادم در سرم
یا اجازت کن که از جان بگذرم

دست من تا بود در دامان تو
پای من تا بود در فرمان تو

هیچکس در وصل جانانم نداشت
هیچ عاشق دست پای من نداشت

[illegible]

چون شنود درد کسی او ما و انت
از نسیم ... خاک پای نعت
در دو کون ما این نکته در پیکاه کاه
اه طوفان اه طوفان اه آه

پرسد از حال دل بریان من
باز حال دیده گریان من
... دل ... بیان او در سینه برد
... ان او ... آب برد

از وفات ... خاک ... ما

حال من هر که بپرسد از تو یار
چون بیار از دیده اه از دل برار
گر کسی پرسد از تن و از پیرهن
گو که دارد مرده جان در کفن

پرسد آن نگار ماه رو
از همه و سال و شب و روز هم بگو
ماه سال او باد فیروز بخت
ماست ... او را و ... ما روز ... بخت

گر ... پرسد ... او را
... او ... عم ... خواب
... پرسد در کی دار ... اشتها
... ... در مقام ...

از آه ... ما

گر ز تن پرسد بگو در تاب و تب
گر ز جان پرسد بگو دارد ملب
گر بپرسد شغل او گو در جواب
ناله بی حد و آه بی حساب

گر ز سر پرسد بگو پامال شد
از زبان پرسد اگر گو لال شد
پرسد از شبها کند ناله فغان
گو مپرس از من بپرس از آسمان

از ...

گر ... پرسد

کفتم که نکار من تو باشی
شمع شب تار من تو باشی
من هم سک بنده تو باشم
فرمان شنونده تو باشم

سوکند بوفا امید وارش
در راه محبت تو فارش

ممنون دل انکه ز سینه مصر تقلید
فرماده کند بدن بعد

مهر از همه کلرخان بریدیم
یار از همه دلبران کشیدیم

خود را بغلامی تو دادم
سر در خط بنده کی نهادم

من نام بتو اعتصام کردم
بر حرف تو اعتقاد کردم

در مهر و وفا رحم نجس نیست
پیمان شکنی شعار من نیست

در راحت و رنج و شاد و غم — امروز که رز غمک ربیت — با این همه شرط و عهد و سوکند — قانون بهانه ساز کردت
باشیم من و تو مونس هم — هنکام وفا و لطف یاربیت — با این همه لاف و مهر و پیوند — از بایم احتراز کردت

بجز بسته اعتماد دم از کس
یاران بسته اعتقاد دم از کس

از مست شراب از عوا لی
این بود طریق مهربانی
انکس وفا چنین نباشد
قانون مروت این نباشد

صد ... نکار اکر خند ز کل کی
لی قطع نظر کند ز بلبل

امروز که لطف ولی این سخن کلفت
کس را بتو از ان زمان ...

شبها ز فغان چو لب کشایم
از دوریت این سخن سرایم

این بود بهار الفت تو
این بعد ... محبت تو
ای بوف ... لعنت بر ...

انکه ترا زمن جدا کرد
از نخ نتواندش جدا کرد

در مهر ... از تیغ ملکند
در اتش حسرت ...

دل را بوفا رحم کشید
با تیغ جفا بسم ببرید

ای نور دل ای دیده من
ای دلبر بر کزیده من

سنبلستان دلم گلزار جان کریم
باغ فردوس در دل [illegible]

نیست کس در هیچ جا پابی
نیست محبوب [illegible] نیست یا

دیده ای نابینا سر روی تو باز
روی تو کی داشت چون من دیده باز

این زمان کز مدعی بر دیده ام
نام ما [illegible] شنیده ام

چیدن از کوی تو کشت [illegible]
[illegible] در [illegible]

کاش روزی کز تو میگشتم جدا
با اجل میگشتم اول آشنا

متنوی

چند از این طول سخن در متنوی
[illegible] کلام مولوی

شرح این هجر است این سوز جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

میرزا ابراهیم صفا
[illegible]

ای [illegible] بیوفا
[illegible]

[illegible] کاروان الفت
ویران [illegible] خانه محبت

ای کعبه دل خراب از تو
ای صید حرم کباب از تو

ای داده بباد [illegible]
اوراق [illegible] دلنواز

[illegible] تو [illegible]
جور و ستم تو قاف تا قاف

در عهد تو رسم غمگساری
نایاب تر از [illegible] باری

نازت [illegible] پایی
در جلوه دعوی خدایی

طرز نگهت بجان [illegible]
[illegible] بلای آسمانی

کفتن نظر از تو برنگیرم
الفت بکس دیگر نگیرم

صد جور که چرخ [illegible]
یارب تو [illegible] نباید

کفتن [illegible] تو [illegible]
هر [illegible] از تو [illegible]

یادت [illegible] امید وار
[illegible] سزاوار

ای [illegible] گل تو
ای [illegible] از دلم دل تو

گر زار بسوزی او تمام ماتیم
بی داد [illegible] این جاییم

این کشته تیغ [illegible] کیست
این سوخته محبت کیست

بیداد [illegible] شوند اهل محشر
گویند باه ناله [illegible]
که داد رس ضعیف نالان
فریاد رس شکسته بالان

گویند همه نامه های اعمال
چون خون شهید عشق پامال

گلگون کفن از جگر برآییم
[illegible] فغان سرآییم
کز وحشت اضطراب مردم
موقوف شود حساب مردم

امروز [illegible] از [illegible]
کاندر طلب [illegible] ستمگر

یا حاجتش از کرم روا کن
یا [illegible] جا عطا کن

بی [illegible] که مطلب [illegible]
[illegible] میانه با کیست

[illegible] که یا [illegible]
[illegible] چنان که دانست

خلق دو جهان ز بر کناره
بندند صف از پی نظاره

آید [illegible] انفعال در پیش
[illegible] کشته خویش

و آنکه زبان [illegible] بیند
لب [illegible] ملامت [illegible]

[illegible] کنند و [illegible]
گویند [illegible] غضبناک

[illegible]
[illegible] کلم تو [illegible]
[illegible] سیل خوناب
[illegible]

[illegible] اهل [illegible] این را
در دیده [illegible]

[illegible] حالت تو
کافیست [illegible] لت تو

[illegible]
[illegible] عجز [illegible]

[illegible] جلوه تو
[illegible] شکوه تو

که کافر کیش بی مروت
دار تو چه مذهب و چه ملت
این ظلم که ما ز تو شنیدیم
وز هیچ ستمگر ندیدیم
ای از خدا [illegible] شرم
وز خلق [illegible] آزرم

از شمع جمال من کنار کن
از دور بیا نظاره کن
آن دیده که بی تو خون فشانش
کم دولت جدائی تو کورش کن

این خانه دل که منزل توست
ویران شده تغافل توست

نه سینه که سیر چه حسرت آورد بر روز
از سینه که سیم و نیم سپندم

خیزد آتش چنان که انداخت
و ز سهم شعله چه خاشاک سوخت

اندیشه بناشدم ز مردن
این مایه کشدم که چون روم من

ناکام از این سرای محنت
در سینه هزار داغ حسرت

آیا که زنده ره تو باشم
چندان که کنم مراد خود را

بیت ره یارت جدید شبها که در آن سوی روئیت
یا رب تو بیا رازکه پوید ره هم که دیگه کوئیت

وحشی نگهت کرد اشو درام
ناکامی من کرد ز تو ناکام

آیا که دل تو را کنند کریم
کو در زدم که آهنت نکنم

شوقی که تو را بود بیابات
مهری که تو را شود خبردار

دست تو تیکمون کرمیم
برق تو بخشنده که بسیم

هر در که بیهوده سینه تو
فرود که خزینه تو

باشد بلکه خاطرت چنان شاد
کز یار کسی نیابد یاد

از سینه بر طاقت تربت [illegible]
[illegible]

افتنه کند تو کر بغفلت
[illegible] شهید حسرت

نزدیک بناست از ره شرم
چون برق پیاپی بگذر گرم

آن لحظه تو غریب ناکام
در خاک کنه چگونه آرام

دل طاقت این جفا ندارد
این ظلم خدا روا ندارد

آخر رحم کن از برای امروز معذور شو بانکه امروز دستم نرسید بدامن تو حیف ز تو ماند کیدن تو

انتزاع

دین ایمان فدای او کردم
عمر صرف رضای او کردم

نه چو مجنون و او چه لیلی بود
دلم از دیدنش تسلی بود

امید که یار من باشد
مونس روز و کار من باشد

یا سبب از منش جدا کردند
بفراق تو مبتلا کردند

نه از بیست ... یار
در غم فرقتش ... کاری

عاقبت هجر داغ کرد مرا
مبتلا فراق کرد مرا

آخر این بیوفا در ایام
رفت و ما را گذاشت دشمن کام
رفت و ما را برد در باغ گذاشت
داغها بر دل فراق گذاشت

جگرم را کباب کرد آخر خانه ام را خراب کرد آخر عشرت حرام شد بر دل ما زنده کانش تمام شد بر دل ما غم هجران بزرگ است ...
زخمها کرده است در رگ و پی

سینه پر شکایت دارم
از جدائی حکایت دارم

بلبل رفت سوی گلزار
بتمنای وصل دلدار

خواست تا آشیانه ساز د
با گل طرح الفت اندازد

چند روز بکوری دشمن
کام را یافت بلبل چمن

بخس و خار آشیان انداخت
طرح الفت بنو گل انداخت

مدتی همنشین یارش بود
گل بصد ناز در کنارش بود

تا چه در خواطرش گذر انداخت
خبر از فراق ما نداشت

گه صبا سوی گل گذار میکرد
میوه رعین فصل آسوده بالم الغیاث بیمو روز و شب محو جلوه یارش شده از جان و هوادارش اشکها خون بر دلش خبر میکرد

از رنج غم این جفا دنیا
چون مدعیان پا مداوا

این دعوی من ز صدق ناربیت
مر نیست در این میان زرابیت

حاشا که کنم از او شکایت
در پیش تو قطع حمایت

که سنگ دلان پا مروت
ور گشته کان دشت غفلت

با خلق ره عتب جویم
کز یاران کز جواب گویم

آنم که بکم خجالت تو
سوز ز جگرم خجالت تو

حیران حیران در آن میانه
بیرون نگری تو غایبانه

بر جان نگرد پی نظاره
سید در شوق از راه چاره

آن لطف شوق تو از جفا بکش
عرق عرق خجالت خویش

کردند بکم حسد و شور
اوراو را زیکدیگر دور

هردم به همین رسالت امروز
شاید برسم بآن دل‌افروز

آزردن چون منی روا نیست
جز صلح طریق صفا نیست

این آه و فغان ناله و شور
جز دیدن او نبود منظور

تقریب فظوا شما حیلت
این دشمنی آخر دوستی نیست

دعوی ز وقوع رسم ما نیست
جز صلح طریق صفا نیست

بالله که دست از او برابر
او را او بهم کنار

از دور تو کرد
دستان از جفا چه بحران دار
از غم نرفت عزیزان دار

الفراق از غم جدا ای یار
الامان از شفقت سپار

ای تنگ خانه ام خراب از تو
ای جگر خسته ام کباب از تو

یار از بیم جدا گردد
بقرار غم تو مبتلا گردد

این زمان مبتلا بحرانم
چاره درد خود نمیدانم

دل خلقی ز آتش تو کباب
خانه عالم از جفات خراب

مدتی سوختیم ز هجر آتش

میکنم پشت دست بدندان ای فلک با خانه تعالی دان تو نهالی بدست آوردم که از خون دیده پروردم تا زدم دست خود بدامانش

آخر الامر از سموم فراق
شد بصحن چمن گل اوراق

از غم هجر یار بعد از گل
مبتلا از فراق شد بلبل

قمریان طوق در گلو دارند
باخود این او گفتگو دارند

زیر ایام عجب یار چه کوه
گردش دهر بد روزگار چه کوه

شد خزان گذشت فصل بهار
جای گل خار ماند در گلزار

بلبل موسم خزانم من

دلش از هجر گل پریشان شد
آخر این خانه بلبل افغان شد

بلبل خسته خزان دیده
آب حسرت بدیده گردیده

بلبل بی نوا ز ناله شد
جای گل خار در نظر بیند

در دم حرف فراق زاو اسکیرد
این غزل از سوز اش میکرد

در چمن مهر پریانم من

ای مصیبت بدرد داغ همه
مبتلا غم فراق همه

یا دل زار و دیده گریان
این همه صبح نمود در زبان

سوز شمع از فراق جانم سوخت
فرقت مغز استخوانم سوخت

از گلی ناامید گردیده

خوش بد بلبل چه با گلستان که
بلبلان از آنجا که یک سان که

وصف روی تو خواستم گویم
شعله زد آتش آشیانم سوخت

قمری از غصه برگ بر سر کوه
جامه خاکستر سیه کوه

لاله صد داغ بر جگر میدارد
جامه نیلوفر سیه میدارد

این همه منبع پا بر اسانی
بنگر بنیاد خانه ام سوخت

از جگر ناله ها ز اسکرکشید
سایه سرو در کنار کشید

این غزل با هزار ناله زار
خواند و بنشست در مصیبت یار

آه ای آن بلبل خزان دیده

صحن گلزار بی بهارش بود
گل بصد ناز در کنارش بود

یاد جمع خاطر آزاد
متصل داد عاشق میداد

مست و مدهوش باده سرشار
گل بچشمش نموده سته نگار

راست چون میشد از دلش آهنگ
آب میشد ز ناله اش دل سنگ

روی خورشید شب چراغش بود   یاد خود دل مشوش او
کار عالم بمدعاش بود   خوش لقا یار دلکش او

شب چه کرد در مقام شکیب را
داغ کرد ... و کو چه را

فارغ از فکر روزگار شده
مطرب و بزم یار شده

نغمه میخواند از مقام رباب
شب هجران ندیده بود بخواب

بدل آوازه کان نوا میخواند

چون نوای فراق میکرد
دل عشاق را خبر میکرد

روز و شب کار بیدماغش بود
باده وصل درد داغش بود

تا چو گل داشت یار دلسوزی   از نوا آوازه چه سر میزد
تا شبش بود صبح نوروزی   بر دل اش خار نیشتر میزد

از نیم غم خالف از دل تنگ
ناله ها میکشید بر آهنگ

از ورق نقش مدعا میخواند

گل بیرش ... مجلس آرا بود
نیش خارش بدل گوارا بود

گریه بهناک میکشید آواز
سوختن ناله اش دل آغاز

مستمعان ساخت با صد آواز
... صد هزاران ناز

ناگهان موسم خزان آمد   وقت تفریق دوستان آمد   روز و شب چهره گل رعنا   زرد و لاغر و خشک ماند بجا

آخر الامر

خواب از دیده رفت و یار از دل
برجم افتاده عقده مشکل

تا تو رفتی ز چشم گریانم
متصل از غمت پریشانم

اگر نام تو درد جان منست
این غزل از لب زبان منست

که ز غمت جان و مان خراب شدم
ز آتش هجرت کباب شدم

آنقدر که گریستم از غمت
که سراپا چو شمع آب شدم

الغرض در دلم دو درد دارم
دل بان درد آشنا دارم

سقیتم ز آتش جدائی یار
وقنا ربنا عذاب النار

قطع امید کردم از همه باب
افتح یا مفتح الابواب

نیست در دل بجز محبت یار
لیس فی الدار غیره دیار

قطعه سعدی

بود در خیل عرب درویشی
داشت با حاتم طائی خویشی

نه زراعت نه تجارت میکرد
شکر میگفت و قناعت میکرد

گشته از خویش او بیگانه
کلبه ساخته در ویرانه

علتش فارغ بود مدام
به ره فقر و فنا برد کام

صبح چون رو بصحرا کردی
پشته خار بدوش آوردی

لنگ لنگان قدمی برمیداشت
هر قدم دانه شکری میکاشت

که فرازنده این چرخ بلند
و نوازنده دلهای نژند

کیم از جیب نظر تا دامن
چه عزیزم که نگنجد در تن

تاج عزت بسرم بنهادی
در دولت بسرم بگشادی
نوجوانی بجوانان مغرور
رخش پندار همی راند از دور
گفت که ای پیر خرف گشته خموش
بچه عزت تو کنی دلق فروش

سوختم ز آتش جدائی یار
وا داد از دست بیوفائی یار

رفتم بی تو خاک راه شدم
ای گل از هجر تو خار شدم

پی لوای تو نهال سرو روان

تا ز خاک درت جدا شده ام
با صد درد در آتش شده ام

مونس روزگار من بودی
شمع شبهای تار من بودی

مانده ام در زمانه سرگردان

سر به پا کرده بعد [illegible]
از فراق رخ تو در بدرم

تا جدا از تو روزگارم کرد
خاک بر چشم اعتبارم کرد

از جفا جور [illegible] نگار [illegible]
مونس خاطر [illegible]

زندگی [illegible] سخت بی تو دشوار است
گل ها باغ در نظر خار است

داغ دارم ز غصه ات ای یار
دل بی خون لباس [illegible]

حکیم ما چه کار چیست دردم
[illegible] سبب مپرس [illegible]

اینک دهم خاک [illegible] داغ [illegible]
چشم به راه انتظار [illegible]

از اجل چشم از تو آن دارم
کز رسانم بخدمت یارم

از میان [illegible]
خاک [illegible] عالم [illegible]

زنده [illegible] یار [illegible]
یا [illegible]

بی تو ای عاشق دل آزاده
این دو مصرع برای خود داده

انقدر از حیات دلگیرم
[illegible]

دیده [illegible]
[illegible]

نمی دانم کجا سرانجام کنم   باده بحیره درد ماتم کنم
دیده اشکبار را چکنم   غم هجران یار را چکنم

خویش را شهره بعشق دگران میسازم
تا نگوید حریف سخن والله بخبر ان

لب خنده زنان میکند از تبحیر از سخن
سخن گستر زبان معلم از درد دعای

گفت جامی چه دولت شیفته عاشت چه باک
که به یکبست شده شهره العشق دگران

دارد سر خون ریز حسن اینک سخن تیغ
با حکم الله کسی اوست چون و چرائی

غزل جامی

دل برده ز من فتنه گری عشوه نمائی
زرین کمری کلهی تنگ قبائی

یا رب بچه خو پسند شود جام سیدل
ربوده ز کسی بیاید ز الله اشرف رسائی

در حسن ملاحت چه بپرسم چهره نگاریا
در سر کشی ناز چه شوخی چه بلائی

غزل کلیم

فراق ما چه نصف از جان بیقرارم سوخت
گیاه خشکم و هجران نو بهارم سوخت

من نیک بوصالش رسم این بس بود پائی
سوز است که شوم خاک ببوسم کف پائی

چه جنس مباد آواره بیزار وطن
نکهت بداغم جدا است بیزارم سوخت

سوزی که مرا ست جگر از آتش عشق است
سوزی که مرا شد نبود هیچ دوائی

جز شب تارم چراغم بار گرفت
نه نه از شب تارم چراغم سوخت

جز شب ... نقش
باشد غم عشق لقد بجو با به بر ان
که از نه خاکم به مدد بر کس کبابی

پس از وفان بیا و درو بهزارم سوخت

پیر گفتا که نیست این بد
که بمیرد بر در تو یا لب [illegible]

نکته سعدی که [illegible] زن رفت
تن بسم چه نبود [illegible]

لحاظ بر بهشت کشان حرف زنان
آمدند تا که جوان گشت روان

گفت ای صانع با عزت جاه
[illegible] سیاه خداه

منم چون شکر تو را جا آرم
که بود خار کشیدن کارم

ناگهان گفت بد و بول الهوسی
که بود خویش تمام لبسی

سفر از ملکنده و جان [illegible]
در ادا [illegible] سم [illegible] ده

میتوانند که [illegible] ایشان [illegible]
ده [illegible] سیم و [illegible]

پیشت که مرا نیست [illegible]
[illegible] از [illegible] شیخ او [illegible] ما

شیخ سعدی که جهان بیهوده است
بشنو این نکته که خویش [illegible]

هر که نان از عمل خویش خورد
منت از حاتم طائی نکشد

عمران جامی

از شکست قبا یان [illegible] سرکران
[illegible] کلاهان خسرو شیرین لبان

[illegible] سینه پر کینه آشفته دلان
مردم دیده غم دیده صاحب نظران

تا که افتم به رهت آه کشان اشک فشان
تا که آیم بدرت جامه دران نعره زنان

[illegible] سر [illegible]
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

از خیال تو شبی که همی میگفتم
[illegible] تشنه موش تنهای خونین جگران

منت از خوان [illegible]
[illegible] از [illegible] لطف

توزه

که روز شمع بزم نازنینان
ز خورشید آفتاب مه جبینان

یکایک لاله بستان آفاق
ز خیل مهوشان گلرخان طاق

بپرسید آن خاطر آن راز لیلی
بعالم آید منظور لیلی

ارادت کرد محبوب طناز
که از بهر ضرورت با وجه ناز

کند قصد از برای راحت دل
که بیدل مانده بود از حالت دل

طلب فرمود از خاصان چالاک
برادر نیش زند استاد دلاک

چه حاضر گشت استاد به نشتر بند
دلش افتاد به نشتر در بند

ید بیضا نمود آن ماه پاره
که عالم ماند حیران در نظاره

قضا استاد چون آن دست را دید
به جای نیشتر خود بر خود بپیچید

چه دست از آستین دل بیرون شد
دل دلاک بیدل پر ز خون شد

چه لیلی زد به بالا آستین را
در آورد از صدف در ثمین را

نگویش دست لیلی بود از آن دست
ملک بیرون شد از میخواره مست

عذار آن شمع بنشسته در عروسی
که لیلی را نماید دست بوسی

چو عزم نیشتر شد جزم شد استاد دلاک
شده در آن دو نشتر آن ...

گرفت آن ساعد سیمین بدستش
بپیوند نشتر چون گل دسته بستش

چه دست آن نشتر با الا مرفق
سپیدی شد آفتاب و شد شفق

بوقت نشتر آن سیمین از جیب وراست
بیزار از ان نیکو واقف باش برخاست

لیلی آهی کشید و گفت لیلی با صد آیین
هم از دور شاه ز نور تمکین

شکست راه بپیمان نبرد و در شب عید
چو شمع گشت جگر گرم ریشه برگ کمانم سوخت

تا دل جان بتقاضای حیات آخر لبم
بوی کل از قیمت ازان کنج گلستانم سوخت

طبیب خسته دلان بعد مرگ مشفق شد
بوعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت

دلت بهیچ نپیچید تا بعرض غمم
ز دامانت جدا شد از گلستان هر زنیست

مرا جدا ز یاران اگر نگشت کلیم
چه مشت تف آه شعله بارم سوخت

دریا لا هم بپیرهن یارب کسی چون من مباد
پاکی در دامنم از مغیلان هر زنیست

غزل کلیم

ناله میا بیکوی راه چندان هر زنیست
که گاه گاهی تا کجا دلبران هر زنیست

هر زمان در که نخواهد خاطر جمع کلیم
از وطن آواره گر باشد پیرهن هر زنیست

رکنی زدن نیلم من کلام هر

گرچه یار امید ما را بیاد بیفتان دامنی
تا بدامنگاه ما را دامن زدامان هر زنیست

نشنیده بس که ره روزن اهل حالی
بی خطر امشب بیکو خیالی

گفت در کنیت شبها ناله شنیده است
جمله میدانند کین بلبل ز بستان هر زنیست

لب چون غنچه در گفتن نگشود
که همه غنچه میبندد که غم میفشود

میکنند حجت مدارا زانکه میدانند کج
گر کشند کام ما بمردن آب حیوان هر زنیست

بصد آه و افسوس شرح داستان کرد
حدیث دلربا بعرض بیان کرد

کردون

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته جا هندو
مرا خود دل درد مندان نشیند
لذو یکبه بران لب است ابنشینی

۲ نهان کردن که سرو ناز بار آورده لیمو
در بستانش بجای آن نه بیپری دیده بد گفتم
زد ز لیلی صبور بود
که لب باز بود حضور بود

برخ ماهست و بر بو گل معاذ الله خطا گفتم
بگفت از وفادار فرخنده خوی
ندارد مه چنین روی نه دارد گل چنین بو
بیا که دارد بلیلی بگوی
وصف آن نرگس

بهشت و حق بگویم
بیشه از ده جعد
شدم از پند جاه
سیمتن منش کمر سیمتن انجیر او
است دلبر
سر حیف بسیار
نشستن رشک گندم
عشق ققای
همچون زمزمه عشق فنای
نا ئیم وهمون
که دلبر بچه خورسند لوان لبو
است
پیدا

قطعه
که نیست
مجنون کسی که گفت ... بجی
چه بود که دیگری نیاید
نماند
شد لیلی نماند
کمند درست ... نشد و میل نماند
خیالت دیگری

قطعه جانب
شنیدستم که محمود جهان بخت
چه وقت آمد که از دنیا کشد رخت
دران تلخی که شربت نوش میکرد
لذید آن جهانی گوش میکرد

کدام است در جایی با خبر باش
خبردار از رگ و از نیشتر باش

که اعضایم ز مجنون نیست خالی
بیا دانشمند بیرون (؟) ...

بزیر هر بن مویم نهفته
ز عشقم نقش مجنون نیست خفته

به لیلی چونکه نیشتر آشنا شد
ز لیلی هم ز مجنون خون روان شد

قضا آن لحظه مجنون بود خفته
چه گل در زیر سر موی خود نهفته

نشسته لاله چهره از مجنون
همه بر حال مجنون گشته مجنون

تمام جلگه را حیرت به پیش آمد
چه از دست مجنون خون در آمد

ز آه و ناله یاران غم خوار
جهان دم لحظه مجنون گشت بیدار

تنی در لرزه رنگ از رخ پریده
به چشمش در مغاک سر بریده
بدو گفتند که ای سرشار سرمست
چرا که دیده جاری خونت از دست

بگفت ... لب چون غنچه و ... از ...
... ران کوه ...

کجا پیچ او توان با هم رسانی
که جان من به بعد از چشم لیلی

عجب بنفشه در این دم چرخ گردان
رگ از مجنون کن بدخون ز مجنون

اگر زین لعل ... آرام کردم
جهان را جامه ما لیلی نام کردم

شراب از زهد که کوثر پاکان کو
سخن از پاک بازان جهان کو

غزل ازو نیز
۲۲۲

گرفتار سیم پیوسته ز زلف چین عنبر بوی
فرنگ زاده خوی کافر ز ناز کبوی

دل از لیلی ... بر مجنون فریب کرده کنی
زلیخا طلعت لیلی و شیرین سخن گوی

چشم از غشوه پیدا ز یک پیوسته ابرو
تو پنداری کمان داریست در دنبال آهو

الراقم ...

چرا از دیدنش فارغ نشینم — ز درد عشق نالیدن عجب نیست
ز دیدار نکوییش پرده بینم — ولی در پیش رویش مردن اولیست

چو ابلیس دارد مجنون اسیر درد — ببینی چون جمال جون فدایش
کسی در نیکویی مثل از نیکوان فرد — چه حسن میبود جان عاشقان فدایش

زبس تا یاب خود را دیدم اکنون — چه بشنید این سخن را بلبل زار
نه لیلی بود بر جا و نه مجنون — برآمد ناله اش از جان افگار

چه جوی خود را نه بینم در میانه — سکوت است از ره عشق مشکل غافل
چرا باشم نظاره بهانه — مرا در پیش آمد یکی ره

نه خود را اکنون بچشم خود نیابم — یکی کان کنند فراق عارض گل
کمر جنون در میان نیست پیدا — دلم اینست آرام تحمل

ز روی ناز چشم باز میکرد — همین آنکه به پیش دیده من
ز بس خوبی بخود هم ناز میکرد — کنند هر کس ز گل پر جیب و دامن

قطعه

شمع پروانه دل داده اند است — ما اینبود در عشق این بیقرار است
شکفت بی شنیده مست بلبل — بگلچین داسم این افغان زار است
نشنید ناله کردن از غم دوست — ما ازین واقعه دل غرق خون است
که ناله باعث رسوائی اوست — که معشوقم بدست دیگرانست

یکی گفتش ز مقبولان درگاه
که ای بیت از نعیمت دل آگاه

بگو تا کیست این دل از آن پاک
زنی بیرون حسرت بر دل خاک

جوابش داد مرد خانه پرداز
که این مهمان یکدم را نواساز

چه پرسی که درجان غمش چیست
بگو بیم از زوال این جلیست

نظر تا مبتدا اندیک وجودیم
بگرد و انید سرخ سد ز ابایم

که تا بینم رخش یکدم یکی لی
برم با خود نصیب جاودانی

طلب کردن از آن نازنین بیش
که تا کر بد و در سرشته خوبش

اذا آمد کرشمه ناز کرد چو عاشق دید درد جان زیر حال بیک انظاره قالب کوه خا

بیا جام صبوحی بخش جانب
بیا وا ابرو و تشنیع نظامی

قطعه

بصفاهان گفت تنگ یکیند از دین
تو از ایشان نرم زلف پر چین
جوابش دادم شیدای عشقم
نه از ملت خبر دارم نه از دین

قطعه

شنیدم مجنون غمناک
کر بطبش دامن از آب سوسناک

چه با لیلی بخلق نگاه بنشست
شنیدم پرده به چشم خود بست
بپارسش گفت لیلی کی یکانه
ز عشقم گشته در عالم فسانه

که تا بینی این روی الغرور
لعل تا صد چشم دیگر باید امروز

قطعه

یکی صیاد مرغی داشت در بند
ببردش جانب گلزار یکچند
شما مرغان که میباشید آزاد
زبان بگشاد چرخ و دام صیاد

که با هم صفیران یار گشتند
ولی از قید تنهائی رهانند
کنون قدر گل و گلشن بدانید
مبادا همچو من در بند مانید

چه مرغان چون آن مرغ دیدند
بچشم کینه سوی او دویدند
کشی صد سال اگر در غربت آزار
از آن بهتر که باشی در وطن خوار

یکی چنگش زدی بر سینه زار
یکی بالش همی کندی بمنقار
بفهم این نکته ای عاقل فرامش
همیشه باید این پندت در گوش

قطعه

چه دید آن حال را آن مرغ صیاد
برآورد از دل پر درد فریاد
شبی بلبل بگلشن کرد پرواز
بمحفل گشت با پروانه دمساز

کشید از سینه پر خون صفیری
بگفت ای بیخبر از زرق مستی
که دیده در جهان چون من اسیری
که کرد مستی بدین آتش پرستی

ملک با بلبل وارد از سر جنگ
ببرد آن کار عیب از ز دیدار ننگ
منم پیش از خار دارم
ولی از صحبت گل عار دارم

خوش حالت سرمست چشم جانان
بیعوض و خلاصی ای از جان
بگو میپرستان ایام را
تمنا کنم باده جام را

قطعه

یکی دل شکستی بشیشه توبه کرد
که کلگون ان ذره رنگ ازند
آلت خاک تن از ... کنی
از آن به که آزار یک دل کنی

چنان داشت به توبه خود ثبات
کی ... ز خضر آب حیات
کسی ... توبه ... قبول
... دل خلقی ... ملول

ولی هر دم آزارش کار بود
بهر جا گل بود او خار بود

قطعه

یکی گبره گنبه سر دم نزع دید
که میگفت و در خاک خون میطپید

یکی دیدش از اهل عرفان بخواب
چه آسودی از این جهان خراب
بگفت ... دلش ... باشد
... من از قید آزاد باشد

جگر پاره چند در مشت او
بدندان جیره ... انگشته او
شد آخته براهت دل و دین من
فدا شد تو این جان شیرین من

بدو گفت کای توبه کار شراب
به بیدار است این مرا یا بخواب
ز دم زان سبب جامه هم چاک
شدم با خیالت هم آغوش خاک

بگفتا به بدبینه خوران مدام
ز حق مژده از من درود و سلام
که دشمن نکوش پس از من بدوست
که این کشته مرده نان اوست

ندارد ... این سخن ...

ربك

زلعه چنین دیگر یار نگیرد
سر خاکم نشینه تا بمیرد

سپاه از چشم تا شب دیگر جاند
دم صحبت منع خود را سپارند

تا همیشه فارغ از اغیار باشم
به بزم خواص با هم یار باشم

کجا یار چنین دل اسیر باشند
کدام عاشق شبش چون روز باشند

چه بهتر در طریق عشق یارب
حقیقت گیره در عشق مجازی

بیا زین دوره دلدار خود جان
رسید تا جلوه گاه خود بجانان

نگار منشی در این دام هوس چند
شنیده آلوده خود را ایکینی چند

[illegible]

قطعه

چو با پاکینه راه پاکینه بعد بود
که با پاکینه دوست و برکه و لو بود

شنیده ستم که در دریای اعظم
یکی در آب در افتادند با هم

چه ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا که نه زان سختی بمیرد

شعر بهشت
سرفت میان صحبت [illegible]
ما [illegible]

که ای [illegible] بناشم
چه [illegible] جهان [illegible]

در این گفتن جهان بر روی برآشفت
شنیده ستم که چون مبدأ و میگفت

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق از این دفتر نوشتی

نسیم صبح همت میکذارد
ولی آخر بوصلم مینوازد

شود چون البر [illegible] انجمن افروز
شب من بهتر از صبح نوروز

شمعت کینه چین رخ برفروزد
ز وصل در دو صد پروانه سوزد

وفا چون شمع شب افروز دارد
شب من صد شرف از روز دارد

پروانه سان واصل بخورشید

بروز بین آتشین تو مهر بکیرد
چه بتوانی پی یار دکر کیرد

شعم چون برق [illegible] صبح امید
بباید از دل شب صبح [illegible]

بکوی وصل یار خود دهم جان
شوم خاکستر خورشید تابان

چو آتش داد پیش پروانه زار است
که از نی غل شود عشق دلداده

تغنت یار وفادار
سبب از مردن بجا کم مهربان وار

بدین ده روزه کل کو دیده مغرور
بدارد بر زبان اندر چمن شور

سبب و کل لیف شعر دارد
سبب دارد ز مهر سیم یار

چه وصلت آنکه همین جدائیت
سرانجام کل آخر بیوفائیت

من اسیر چه آتش غم دکر زانم
وفادار است یار دلستانم

نشنید در غم من تا سحرگاه
برافروزد جهان از شعله آه

بشب هر چند پیش شمع خارم
مسیر میدیو بوسی کنارم

[illegible]

انور

سر کیسه سیم از دست این تیز زن
چنین گنج و لیرانه بیهده زن

نیرزد وصل جان من ز غم نیش
قناعت بباید بدوش بخویش

قطعه

بباید جدا ایان خضابس کفن
کم دیده دل از سنگ خارا چه جنس
سعادت نصیب بانیست
تمکین ندهند شیر
هوا گرفت بهنگام باز گر دیدن

خدارا که از بنده خورسند شد
که راضی بقسم خداوند شد

هر جا باز دیگر گشت باز گفت بباز
که بازگشتن خود را اگر بپیر کبر دیدن

قطعه

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه این بسنگی نبشت

بنیت کسب بیابان ... بیچم و پریدن
هوا است کوه خوشست و بکام خویش پریدن

هر پیچ جمله کرد در روی سر آب
که میگفت گوینده‌ای با رباب

شنیدم این سخن از یار باربش گفت
که سیر نبود کار مهر ورزیدن

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

کهی که دست ارادت بدو سمع داد
بطمع خویش ازاو مشکل است بریدن

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
بباید که ما خاک باشیم و خشت

قطعه

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

چنان مست کرد زنار ان زنده که ماند
ز جوش افتاده شیون نا برابی

که این لیلی که میکوید بنید اینست
که در عشقش کنون مجنون حزینست

که سعدی راه رسم عشق بارست
چنان واند که در بغداد نانست

همه اوی و در آن دل دیوانه بود است
بوادی جنان آتش خانه بود است

غزل

شبی با فلک گفتم از روی حیرت
که کارت بود دسر کبد لیو فانی

چه لیلی این شنیدا از دل برآورد
شنیدا آنست و گفت از بسی درد

منم لیلی بد هم نسبت ثانی
تو مجنون نیستی قدرم چه دانی

سعدی الی کنم از نفس سبب جفا هم
که باید دل از قید بنهم بر کی

سر بر و مجنون از شتوا آنکه آی شنوبم
کج آخر بیابی پیچ عقل و بعوبیم

چه بدتر زانده و مرگ آدمیزاد
بگفتا جدائی جدائی جدائی

قطعه

کجی گریه در خانه زال بعد
که ببرکشته بد اباد جمال لعبد

قطعه

شنیدستم که لیلی در بهاری
برون آمد بطرف جویباری

روان شد بمهمان سرای وزیر
غلامان سلطان زدندش به تیر

مسیکی روست آحوال دیگر دیر
زندریکان دست این نکته ببیند

روان خون شش از استخوان میچکید
همی گفت از حول جان میدمید

دکران

خود را نکند درست او چشم
پرسید کسی ز شیخ بصد خشم

گفت ار شده عقل این گذرگاه
غافل چه نشسته در این چاه

چون نیک و بد از جهان برستم
در کنج خرابه زان نشستم

هر چه بکند در اختیارم
آخر نه سکینه است کارم

دریا دل آفتاب برایم
فرق فلک است زیر پایم

پیر از سر وقت بانگ برزد
گفت این همه بیم چون بیند زد

نه عاقل و نه غافل در این کوی
هشیارترم تو بهر روی

ملک ازل و ابد خدا راست

در روز اجل چه آشنا من
چون منتظران در این رهم من

با خلق مرا چه آشنائیست
چون آخر کارها جدائیست

چون عاقبت جهان فنا راست

دیوانه تو را که بهره پوشی
مغرور دو روزه عمر خویشی

دانم نکهت بقطره آبی
کالوده بخاک این خرابی

هر رنگ که پایدار است
بدر آ عقلش از تو صید بر داراست

غزل هشتم

اسیردن بلند قدان دیکنه لو
اغیار اغیره قد قد بلنده لو

بی صبر صبر سوار دل میر و قرار
طرز بکران خرام رعنا کمنده لو

خوش شوخ خنده لذیذ و آرزو
اکنده در مزالب دیر خنده لو

غنچه چون کنم که طوطی بپا سپنده خ
کهدو قبول خاطر مشکل پسنده لو

ستمگر از او است حقا که من نبینم
که جانا که در پارت من نبینم

کو ابی دولت ده روز برگشته مغرور
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

چه جود و بخیلم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

کسی که تاج مرصع به سر نهاده بدید
نهادنش هم و در آخرش زیر پی دیدم

قطعه

سپهرش بجای رساند کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

این لطیفه حکایت بنگر
روزی ز قضا مگر سکندر

بلند از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

مپرست همه سپاه باره
وان حشمت ملک جاه باره

قطعه

تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

ناگه بخرابه ای گذر کرد
پیر از خرابه سر برآورد

آمد سوی آن مقام چون کور
پیر از پی کار خوش شده

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم
نمر دیدم اگر از هر دم این اثر دیدم

پیرانه که آفتاب پرلرزه
بر چشم سکندر آمد از دور

در این رواق زبرجد نوشته اند بخط
نوشته یک دو قبیله بآب زر دیدم

پرسید که این که باشد آیا
این کیست که مینماید اینجا

دیوانه بود و گرنه عاقل
این جا نکند مقام منزل

غزل محتشم

آه از آن لحظه که مجلس بغضب بشکنند
دامن از شور و مستی ز دو بی همه بشکنند
آشنا که چه وقت
مهر و سبحه خویش و چشم به بسیار شکنند
مست باشید و غوغا کنند و در

غزل محتشم

اسپ ایاز تو شوخ
شوخی و محبوبیه لذت تو شوخ
لذت عشق و عشاق لذت تو شوخ
جلوه شوخ لذت
همه اوضاع تو شوخ
همه اطوار لذت دلکش همه اجزای تو شوخ
همه اعضای لذت شیرین

دست از احباب ندارد چه کشد خنجر ناز
سر چرا با چشم نرگس بپرس که او
مگر شش دست شود پنجه غنچه شکند
کافر پرست چنین نرگس شهلای تو شوخ
پنجه و انگشت
سر نکهت ...

سکه این ... غمزه ... بشکنند
شحنه ابرسنه باز از آن که بشکنند
در ملکت دل ... و بیست و زان
فتنه و ... آن که آفتی پای تو شوخ
همه با آن باید

زده ام ... بخرابات فرو ... قیصر
سبحه و بیت قیصر بشکنند
حاجت از جرم
سکان ما
سند کوتاه
جامه ناز بقد و یکباران
خلعت حسن لذت شد راست ببالای تو شوخ

مر به ایام شود راست مه یکشنبه را
آفتاب من اگر طرف کلاه بشکنند
نیست هالات تو ابرو نرگسی در تو شوخ
است همان کو به یکتایی لذت ... تو شوخ

محتشم باده ده از خون منش ... خواه
نیست مستی که خمار از همه دیگر بشکنند
محتشم بعد ز بیت قد جان در ره صحبت
سر و پای دلش از جا بجز الحکم لذت تو شوخ

چشمم فتاده بس پی پیکان که بست این
پیکان شکسته ز تو در درد مستمند تو

دست من ار رسد به سر خط زیر دست عجب
سر تا به پا ز میوه نخل بلند تو

در دست صبا و باد به آتش سپندوار
چشم حسود از پی دفع گزند تو

چند آنکه می‌نهی در آتش سوزان دل را
بیت این سیاه رو و دل من سپند تو

قتلش رواست گر همه صید حرم بود
ای مادر زمانه به یکی کز خلاف عهد
هر صید کاضطراب کند در کمند تو
با من چه میکند خلف ارجمند تو

ای پیر پند تو نواخت ز صید سینه‌ها
آن صید را که دست و دل خود به بند تو

دل را به سینه غیرت تو آتش آتش بیت
در سینه من آن دل بیچاره زان پسند تو

آن صید سینه است
یا سینه محتشم از هر سینه است
زلف و زان سلسله صید بند تو

تمکین نکنی گر خنده بنگه وا شتی بیرون
ما را ز لب و دهان تو شکرخنده تو

محتشم

صیدی که لعبت عشق نکندش پسند تو
ضبط تو آید و جست بیرون از کمند تو

امروز کو که بینند مستمند زخمی
بد کو رخی که فرتش تنی داد بند تو

ای ماه ... ملک تست قند پسند تو
افغان که طمع ...

چون محتشم بسی ز ندامت لب زدم
وسعی که میزدم لبغیان سمند تو

آه از آن لحظ

غزل جامی

سرو بستان گرد سرکش زلف مسلسل پریشان
زخم خسته دل خون شده ابروی باب شمال

همت عاشقت مقبل بجز بست
چند پیچید از آنکه طعنه بما کیفه احوال

شمع گلشن در سیب آن مایه احسان گیرم
که اسب نقش شد از جور رقیبان پامال

همت عاشق کشتی از همت لب تراحب کیف
کی نقبکه دل مائی بخدا استعجال

صبر کو تاب بکجا طاقت و حذر تا کی
قمر روح بپرید از غم آن سروسهی
حال ما را چه شود گر کنی از غیر سؤال
سوخت پروانه دل زآتش آن شمع جمال

مخمس

ضربت خنجر عشقت بدل زینت سرینت
شاه از عارض روت نمایان هلال
کست [illegible] بدن جال کباب ای
چه نقاب گذارند اس ... خود ناهج

طبیب ان نهیب [illegible] لعلت یا پرده غیب
بدبین تا قدر بین خلخال
سر نبان فدو گذارند [illegible]

ایا بجانب بیت [illegible] شده انتظام
ز دیده خون فشانم از صد چه شود ز در بی
فتنه غمست شب جدائی

ظلمی بر پاسمن آنست که پرده نشین
یار می آید و ما هم دگر گون احوال
چکنم که هست این حال گل باغ آشنائی

عشق بازان حذر از فتنه ابروش بکنند
تا کسی بر انکنند لشکر زلفش پامال
چه کسم چه کارم عجز که رسم بر عاشقانت
شرفت این که بوسم قدم ... آستانت

غزل محتشم

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ
کس بهم صحبت چه شود با تو در آید گستاخ

نگه ما تو چه از لطف سخن ساید گستاخ
باشدت از لب لب بوسه ربا آید گستاخ

در فرست بنده سخنها چه دهد یاد افسون
برقع از چهره بشرم تو کشد بد گستاخ

وست جرعت چه سخن بین خیالات غلط
وست باز بخیال تو نماید گستاخ

آنکه شب از کمند سحر نیم چه شب
آید و رخ بکف پای تو مالد گستاخ

هست وحشت بسته فیض نظر بالا منم
که نظر دیده رخش از بیم اثر ید گستاخ

محتشم بلبل باغ تو شد اما نه چنان
که در اندیشه گل اغصه سر آید گستاخ

غزل محتشم

آمد از مجلس برون و در سر ما هوا سیر باغ
جلوه ورزین با دجولان در دماغ

حسن را از جلوه زیبا او گل بر طبق
عشوه را از نرگس شهلای او دود در دماغ

صبر را آتش زناب سینه با دیگ استخوان
عشق را روغن و مغز استخوانی در چراغ

رشته عشق بنیاد بنیان را ظهور اندر ظهور
و بنیاد تو مکین جستجو سراغ اندر سراغ

آنده مرغ صبح ازطاق دلها بلبله
حسنت بسته طاق از ره براغ

آنکه در ایوان باز راه سبز باغ بر سر کوی رشک
لاله و گل را از آن شکم تر کند در باغ داغ

محتشم از چشم تر آتش فشان ور دست غم
آن صنم با این آن دامن کشان در سیر باغ

لرکیرد

بگذشت سجده که دم بصنم بم نزاوند
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم نزاوند

غزل مطرب:

که برون در چه کردی که درون خانه آیی
جانا نظری بحال ما کن
درد دل خسته را دوا کن

چه زلف بست ببرد گلشن رخ خود عیان نماید
به نظاره لاله گردش چمن ارغوان نماید
در پیچ ... ببند
پابند نقاب بسته واکن

رخ خود بی نظاره چه بگلستان نماید
... چشم یارم به نظر چنین نماید
آنکه بصبح ... آبستن کن
درخور طاقتم جفا کن

که میان سنبلستان چه ... خطا گیتی تو چه محبت باما
این عادت بخت نارسا کن

محبت شب ... بود ... آمد
که نفیه وصل ... آمد
... سخن ...
... ناصح آکنی

در دیده میدوم ... که نداشد ... آمد
بتو مژده بیا که شب غمت سر آمد
درعشق چه ... کنی
چند ... بوصلت ...

که بیا بیا عراقی تو ازان خاص مایی
تا عاشق بول هوس شناسی
زان بس بخلاف آنچه ما کن

گر ... کشد از درد مطرب با تیغ سرش ز تن جدا کن

روز ... به امتحانش در ... شریک درد ما کن

چه بصومعه رسیدم همه زاهد ریائی

بکمند اسجعد ای که بجان اسیر عشقت

همه شب نهاده ام سر چو سگان بر آستانت

که رقیب در نیاید به بهانه گدائی

چه بباغ شدم ... بشکنی

بامید آنکه روزی ز خیال وصلت شدم ... نشینی

نه ودل و دین ... دامن

ز حدیث لعل ... کاهت ... چنین

شدم نیاز کاهت بکمند زلف ... چو نگفت عند لیبی ... بگلشن

سبب ... گل ندارد ... سرو روم

بسکان شدم بخبث این که شنیده ام ز گلها همه بوی بیوفائی

ز ... چو ... این بکدام ملت است

بکدام مذهب است این بکدام ... مطلب آید ... دلبر

که کشند عاشقی را که تو عاشقش چرائی چه ... ساقی سوی شهر ما بیائی

مرکنند التطفات

چه بنالم ... ز دیدم

غم عشق ... بسوز و ساز دیدم

غم حسن بعشق ... و ساز دیدم

ز فراق چون ننالم من دلشکسته چون نی

که بسوخت بند بندم ز حسرت جدائی

ز جهانیان ... همه ز رخسار دیدیم

بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم

نه حدوث پا کشیدم بقدم رهم ندادند

بوجود پا کشیدم بعدم رهم ندادند

در سینه [illegible] است جانم
خارست نهاده [illegible] پایم

بشنید چه زال چراغ این را
کردید [illegible] این زمین را

خوبان زمانه را خبر کن
گفت [illegible] [illegible]

خوبان بزبان خود ستائی
کردند چنین غزل سرائی

دل [illegible] از عشقت
جان [illegible] از عشقت

خونی که ز داغ دل بر آرد
آنخون [illegible] عشقت

[illegible] که [illegible] عالم
[illegible] افتاد از عشقت

[illegible] دیدار [illegible]
[illegible] که از دیار عشقت

[illegible] چه [illegible]
گفت چنید دلبران [illegible]

از راه [illegible]
زینی [illegible] که [illegible]

در [illegible]
تا آنکه [illegible] آورد

آدم که شد ز پرده بیرون
ساخته با رخ شفق خون

چون [illegible] رخت [illegible]
[illegible] خورشید

[illegible] که حدیث عشق [illegible]
افتاد [illegible]

[illegible] شدم [illegible]
[illegible]

آن لحظه که طلعت تو دیدم
از هستی خود طمع بریدم

[illegible]

جواب مهر بیوفائی

بالست محبت زبانه
یعنی سگ بنده است فلانه

چون از الف امید لطف دارد
به لوح عرض مینگارد

کی یار رسم بیوفائی
دامن زن رسم آشنائی

ای بار امید بسته از تو
ای پای وفا شکسته از تو

ای ظلم رشته گل تو
ای بحر از دلم دل تو

ای آتش خرمن محبت
ای سوی گیاه صبر و طاقت

ای راز تو دیار رحم آباد
ای روشنه وفا و مهرت از یاد

روزی که باین جهان رسیدم
هنگامه عشق حسن دیدم

از هر جانب که حسن سرکش
میرفت و زبانه میزد آتش
تمر رنج خار گلشن
در خاک بگرم مسکن
از طعنه خار و خنده گل
چون میچکد از دهان بلبل

چون شمع ز رخ از غضب برافروختن
پروانه ای کنایه اسوختن

میزد فرهاد تیشه تیز
شیرین شفقتی جان پرویز

در باغ وفا رشتدار
شکفت گلی بغیر خار

در گلشن عشق گلعذاران
در نخل امید بیقراران

عیر از گل داغ بر ندارد
جز غافل اسم ندارد

منهم ره عقل ساز کردم
از عاشقی اختر انکهم

نغم بجز اینکه میدم
... راحت امید ...

پیکان عشق ساختم دل
پنهان کردم ز برق حاصل

با عشق ندارم آشنائی
از عقل نمیکنم جدائی

تا کشت بلند این فسانه
کز عشق کند بنام کرانه

برگریه عاشقانه مهجور
میخندیم که چیست این شور

امروز که روز آشنایی است بیچاره منت سر جدایی

گفتم که ز راه مهر یاری باشد که تو قدر من بدانی

درکوی تو کس نشانه نه راه
پروانه ندانست شمعت آگاه

با اهل وفا نداشتی کار
گل بود و رخ تو لیک بی خار

در پرده دلم بود روایت
چون مشک ببود فاش حکایت

با هیچ کس آشنا نبودی
تو بیجا ز وفا نبودی

در بزم تو کس نداشت راه
از خود بی خود نبود آگاه

دامان ترا چه پاک دیدم
از پاکی دامن تو اکر بدیدم

گفتم جان به دست تو نثار کنم
ن بیکه وفا کنی به سر دم

درکوچه غم چه پا نهادم
دل جز تو به دیگر ندادم

پرده در غیب جهان [illegible]
با من به لطف جفا نبازی

اسرار سینه ها را افکار
تا چند به مجلس تو اغیار

با خاطر خویش آشنا باشند
بر من در فیض بسته باشند

کام همه یار از تو حاصل
من بنشینم برون ز محفل

چون کعبه بهشتم ز صحبت ایار
اینقدر به محفل تو اغیار

گویند که کعبه [illegible]
بر نام تست تا به [illegible]

چون شنود این سخن از آن زن
[illegible] دلم از وفا بیرون

از پرتو آن جمال پیدا بود
همچون شب تیره چه بعد طلعت

افروخته شمع استخوانم
آتش با شنیده اند یا نم

از نالهٔ ساغر دلم جوشش
شد لب نه خنده ام فراموش

اشک آمده شد زشت بنا گوه
در کوه خطا ز دیده جا گوه

سیل بخت شهر دیده ام خواب
شاید ایمن شود ز سیلاب

آه آمد و گشت مونس من
شد مونس جان بیکس من

در مملکت دلم عسس شد
شب همدم و روز همنفس شد

از همه با کسی شنیده بودم
در [illegible] آرمیده بودم

[illegible] دیگر آن نبودم
مرد [illegible] جهانیان نبودم

ایام الم [illegible] دولت لقد
از جسم [illegible] لقد

انگشت نمای خاص و عامم
مجنون جهان شد است نامم

از بس که غبار [illegible] در دل آلود
اشک از چشم آید گل آلود

[illegible] چه یار بیست این
[illegible] رسید این

این نیست طریق یار این نیست
بالله که دلبری چنین نیست

الله الله بخدا که [illegible] کار
کز دلت نشد خریدار

از لی

بیدار شوند خلق عالم
پرسند ز آه و ناله با هم

این ناله که شد بلند از کیست
این نوحه‌گری چنین ز کیست

کز دیده ربوده خواب ما را
برده است ز تن تاب ما را

این کیست که آه کیست امشب
افکنده به مغز استخوان تب

این [illegible] که کیست [illegible]
[illegible] بهای رحمت [illegible]

این [illegible] که از نالش بلند است
آیا به چه درد مستمند است

از زخم که سینه [illegible] است
[illegible] آتش کام [illegible] است

سخن جا بجا [illegible]

آنکس که این فغان و نال
[illegible] ستم نوا این حوال

ای بیخبر از جفا خدا را
بین [illegible] مستمند این جفا را

بیت [illegible] [illegible] قطار مست
[illegible] [illegible] [illegible] اغنیا [illegible]

بیت خواجه

با غنا [illegible] مطرب ابر [illegible] ساقی شده
باغ مست و زاغ مست غنچه مست خار مست

آسمانها چند گردد [illegible] عصب [illegible]
آب مست و باد مست خاک مست و نار مست

حال صورت اینچنین و حال معنی خود مپرس
روح مست و عقل مست و فهم مست اسرار مست

[illegible] خاک شد [illegible]
ذره ذره خاک [illegible] از خالق جبار مست

ای لحظه بسر که صف خوبان محوش
کو بنده مرا که است جانان کش
سعدیه تغافلش چنین دانست
ماهیت حسن او همین است

آید روزی که با هو صد سوز چون گریه کنی بیاد امروز

است بیخبر از جفا خدا را
بیخود منشین این جفا را
سنگی که خورد با بی کبست
کی بشکند بس زآه سینه

تا چند طریق بهر زه گوئی
تا کی بجهره نیک روئی
بهر وقت که مردم زمانه
سعد بند بینم که است جانانه

شب خانه برابیت چلیست
زین گریه نال مطلبت چیست
با اهل وفا ندانشتی کار
گل بوی نخواهد یک پی خار

هر کس شنیده ام که یار است
خود بسته کند دل فگار است
آشنا نبود است
با هیچ کس
لذت بیخبر از وفا نبود است

لذت چاره بیقراریت چیست
از یار امید یاریت نیست
از ماتم چشم نیامدت یاد
کز خاک مرا دهد به برباد

پس از چه سبب فگار بوئی
پیوسته امیدوار اوئی
ای رهزن خواب چشم مردم
ای از لذتت آن تو سیتی کم

هر چند بکام روزگار است
اما چه بهوز امیدوار است
تا عشق تو شد حواله من
شبها ز فغان ناله من

یوسف مصر فردوس گشتم بست بمصر اندر نقد
شهد ... شب باین و جلوه یار است
شب ما نی و دین عجیب
... خبیره ... سر داست
سر بکند ... آسمانها این همه ...
هم ... رسی ...

... آن نگار سرخ خط
... کشیده ... کرده مخضب
ایا یک بدو زنخی ... مستمندم
در زمینم ... از عشقش از عشق تو
شب آمد بجانم ...
داد دست و دم لعل دارد در میان لب

من خوش گشتم چه مستی گشت بر من آن شکار لب بر لب بنهاده باشم تا سحر
باده پیماید چه گوید بد سخن بسیار مست می در پیش باشد بسته باشد در

... نگار نازنین
شمع ما ... آمد بر دلم ... مست
... عشق ... این در و دیوار ... جمالت
عاشقم ... چون زلیخی بر جمال یوسف
... شبی مهمان شوی
... دندان ... نکته ... سر تا ما اکنون
هر اسم خال لبش ... این جان
گفت زندان طمع ... از لبانت بوسه
نقل خواهم از ...

غزل سعدی

ای بالا چون صنوبر ای رخ چون ماه یکشبی خواهم که خوابم با تو من در جای خواب
زلف داری عنبرافشان ... تا سحرگاهان نهاده لب بر لب

آفتاب عاشقانی ماهتاب دلبرانی صحبتی خواهم که با هم بنشینیم شادمان
قند از دو کانه ای صنم با رخ مطربی با چنگ و نی و مجلس با دف

تا نگوئی سر و مستان خاک را مستی نماند
مستی پنهان شد است از دیده اغیار مست
... هیچ ... بر ... بهشت ... است
شمس تبریز ... ز ابر ... خمار مست

غنچه‌های آن درختان مست بیخها را میخورند
روز دیگر صبح گشته تا شود بشیار مست
کافر و مؤمن ...
غزل شمس تبریز

ان یسقیهم ربهم بین حمد الدار مست
... الابرار ابدا هفت و پنج و چهار

گر ترا گوید رسید از گفتن مستان برنج
این قیامت بین که گو آشکارا شد نهان
با چنان ساقی و مطرب کار در هموار مست
خم و کوزه حوض گردد از می جبار مست

ساقیا باده یکی سر ... چند باشی مست
مستان اقرار مست و دشمنان انکار مست
... دین و جان پاک عاشقان
تن چو ... ... آشکار مست

باده افزون تر بده با بدی کن این بندها
باده‌ها در سر بنفشه که ده و ... ستار مست
در بهشت ... زنده ... عالم
چون فزون کشد تجلی از جمال حق ببین
... عالم گشت موسی وار مست

روی‌های زرد بین و باده گلگون بیار
زان که این گلگونه دارد بهر رخ و رخسار مست
از تقاضاهای مستان در جواب اترانی
وز شفاعت موبموی احمد مختار مست

باده داری ای خدا یا بس سبک خوار لطیف
زانکه گر خواهد بنوشد خفته صد خروار مست
او لست و ما چه دستار اندر او پیچیده ایم
وز شراب آن لست کو دلی بود ستار مست

گفتم که زغم بسوخت آتش لذایی
این آتش دل بجای آبست

سعدی لذت زهر و وصل او یابی
تا لاف زنی و چه طلب جوابی

گر چه تو امید و ما امیدیم
ور چه تو غنی و ما فقیریم

ای تشنه بخیره چند پوئی
کین ره که تو میروی سرابست

از چه تو بزرگ و ما حقیریم
دلداری دوستان صوابست

غزل سعدی

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

شب خوش خدایی
شد سعدی و برمش سعدی
فرمان ببرمت بهر چه

مطرب از دست خویشتن بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

هرچند که میکنی نکوئی
جان بر لب و گوشش بر خطابست

پیش بیچاره چون بجان آمد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

سر سعدی کش سینه بی تن خم
خود سپر نمیشود ز مردم

تا خود افتاده کمان مسکین نیم
چاه حب دام گستریدن نیست

ابنای زمان مثال گندم
این دور فلک چه آسیابست

با خداوندگاری افتادم
کش سر بنده پروریدن نیست

رباعی ازان چون مست کوهر انکو بهر از دل
ای خوش آن دم که نخواهم بوسه ... شعب لب با نمک
است ... بالعسه بگوید شعر همچو ن سر هم دی

غزل سعدی

تو نهال گلشن جلیقی لذت از بهر تو باشد نقابت
میوه باغ عنایت غنچه آن ماه خجسته دست در خضابت

آن رقیبی که میان ما و تو پیوند زد آن عوسمه برابر جوان دلبند
صد هزاران باد بر وی لاغتنه با عتوس قمع بر آفتابت

وله

هر که از شوق انگیزد پایی ما و تو ... سرو روان گلبن تو
یا همچو آتش بر از آن خ ناج ... آفتاب بیه عقد
یار ... بانک خیزد در جهان مه طلعت ... بگو ببینم شنیع
در ... فراقت ... غم ... بیاب بیتان ... بگو ... خواب
که الحمد ... ایل خبازه ... شبهای ... سیلاب ز سر گذشته ما را
چون بگو بیستان ... قان گذرا افتد ... زانده بدر مهر جفا را
مردی ... چون عیسی ... باز آر که از غم تو ما را
کشته ام ... عاشق زارت لغرام رحمت بکنی
اب ... حسن یوسف چشم و هزار قطره ابت

[illegible]

غزل شمس تبریز

گاه ساقی گاه سرمست گاه صاحب کام
گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
مشغول میشود
گاه بر سنبلات نرگس بر و گل مشغول میشود
مشک و عنبر میشود

گاه نایم گاه نای گاه مطرب سرطرب
گاه تارم گاه طنبورم نمیدانم کیم
بید نافه ناف مشک ... ببر و خاک
نازکست ار کشته ... میشود

گاه چنگم گاه چنگی گاه همچو گمره که صدا پشت پا
گه رباب گاه سنتورم نمیدانم کیم
خاک مشک و سنگ لعل گوهر میشود

از صباح و ز تو هر دم بجان خارجی
گه قمر و گاه زهره گاه شمس گز زلال مونس بنیش و نیش تیر و تیغ خنجر میشود
گاه مریخ صلح سوزم نمیدانم کیم

تقدم
... خنده ... از چون ...
گاه عقاب
گاه شاهباز گاه طهو ... سر چون ... میشود
گاه کبکم گاه عصفورم نمیدانم کیم
... و گاه زنده ... سر بلند
گاه بازو گاه ... گاه خنیه

شیخ نظام
مخمس
گاه بلبل گاه قمری گاه ...
گاه طوطی گاه معمورم نمیدانم کیم
هوش بود در طواف کعبه خیر الانام
... آن امام دین الام
شاه سلطان خدا ... بود در ...
که مرکب که بسیطم که محاط که محیط آن امام مرکز شرف زانشین بود در ... تمام
گاه معنی گاه محضورم نمیدانم کیم کعبه اهل خدا آن قبله بر خواص و عام

دیت و دهن عاشقان واجب
حاجت تیغ بس شنیدن نیست

خود نیست نیست در ملک خلق تو نیست دیده
ای ملک ما انتر به بنده خلق نیست تو

طاقت سر بریدنم باشد
ورز جبیم سر بریدن نیست

چون ز روم از جهان بدر خار غم تو بدر بکند
شگفت از نازنین جنبه غم از ره تو

گفتم ای گلستان روحانی
لذت میوه چند چشیدن

بیت
ای گل تازه بگفت لاله رخ چهره باز کن
تا نفس بر آورد بلبل بزلف گوی تو

سرحف سعی خیال خبر مبند
سیب سیمین بیب اس چیدن نیست

از ده زنده یکی سرشتم
مخشم ای جبر گوی تو

غزل محتشم
مستزاد
کشتم شدم از کوی تو
تخمیر زنده یکی ای جبر

دشمن از
غزل
نکرده سرم نمیدانم کیم

ده کز بکام دشمن نشدم از کوی تو
خندیده تر دل ... گاه ذاکر گاه بند کرده سرم نمیدانم کیم

بیت نیکت گفتم کام دل
گاه ناظر گاه منظور سرم نمیدانم کیم

بخت سیاهم از درت موی کشان بیرون برد
گاه منعم گاه مسکین شکر

آه چکونه بکسلم رشته جان ز موی تو
گاه با غم گاه نعمت گاه شاکی گاه نشکور سرم نمیدانم کیم

سیاه تو چنان به بوی گل تازه کنم مشام جان
گاه با غم گاه زاغم گاه سرودم گاه گل

خاصه که نیست در جهان هیچ گلی ز بوی تو
گاه نارم گاه انگورم نمیدانم کیم

گاه

جدّ تو سلطان کونین است یعنی مصطفی
جدّ دیگر حیدر صفدر علی مرتضی با او همراه شد
دیگر چون حال بیرون بد ... تا واصل الله
جدّه تو فاطمه ام امام مجتبی سر پا بیش چون خورشید بد
هم غریب و هم شهید و چون حبیب الله سر ... و ذکر الله شد
بر زبان او زبعد ذکر الله
کاسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

از محبت دایما گوییم و باشد در دعا چون نقی و عسکری اند روشش در جهان
کاسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام از خیال روی او گویند ای مقصود دال

نور چشم زین العباد با قدر و همه امام کمال
حضرت صادق که وارد دین و دنیا نظام شاه که دون و ولایت اختر برج و جلال
ای هدایت مخزن علم ذو الجلال
وقت ... از روح جان

ای ب تو موسی کاظم امام شفیع خواص عام
کشته خورشید فلک به ره ... امام بر زبان گویند ای سلطان دین از روح جان
کاسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

بعد از ذکر حق همی گوییم اندر صبح و شام مهدی هادی که نور کل عالم روی اوست
کاسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام آب حیوان شبنمی زان آب کاندر جوی اوست
چون نقی از حال بابت صوفیش آگاه شد در خراسان روز و شب اندر طواف کوی اوست
نزد بابت خویشتن اندم رچیندیز راه شد روضه اش بستان جنّت خاطر سور اوست

بود دم اندر سبو ضدانش کانه بگوشم این کلام
کاسلام از حضرت شاه خراسان از اسلام

است بهر روضه رضوان شرف
است با او در روضه است بس عجب چون نجف
در خراسان کعبه ایست ...
بعضی از مصر شرف کنعان آمده
از بهر شاه عجب اندر خراسان آمده

ستاده اند و بیا بر عقبات اخلف
گشته جان و گشت تیر بلامت ابدی
اهل معنی را چنین شاه بر مهمان آمده
در از بهر ولایت لعل امکان آمده

که بگوشم این ندا از بهر طرف
تعظیم او از کوه غلطان آمده
کاسلام از حضرت شاه خراسان اسلام
کاسلام از حضرت شاه خراسان آمده

سنگ بت تعظیم او ... جبه و عملا
ای کاینات کعبه
کاسلام از اهل نجبه
خاک ... حبیب احمد ... مصطفی یعنی علی موسی الرضا

معنی کرده چوب ... نقد جیب
نقش اندام نقد ... سید او ...
اصطفا
معنی ولایت شمع جمع
اهل معنی را تو ... شاه سلطان ... کوه ولایت
بلبل نیکو
گشته شیر بزدان از ... بر اعدا ... میوه بستان جنت
آید بگوشم این ندا
اسلام
دل جبریل ایمن در کل عالم ... ایما از غیب
کاسلام از حضرت شاه خراسان اسلام

۲۰۹

من از تو بجز جفا نجویم
بیرون ز گل وفا نبویم
ور زانکه کشند زیر تیغم
الا که بریزد استخوانم

الا ره بندگی نپویم
از لوح تو نقش نشویم
من مهره مهر تو نریزم
داد صاف تو پیش کس نخواهم

نگذشته ز در وفا نگردیدم
نه مهر به مهر دیگری دیدم
از کوی وفات بر نخیزم
گر سر ببرند به تیغ تیزم

از وصل تو آنچه من ندیدم
آخر ز تو لذتی ندیدم
عهد تو شکست و من بجایم

از روز ... زیر
ایستاده بجز ز ... و ... جیک
بر دیده روشنت فشانم
در مسلک اخلاص الملک
گر ... محض ... و ...

هر غمزه تو ز نو بچینم
در زلف تو دام ... ببینم
یک دم نبود و غم ببینم
... وصال تو نبینم
الا بفراق جسم وجانم

آنها که ز تن ز عشق جویند
جز راه مزار عشق نپویند
زان روی بفلک نمی رسانم

خاک من ز ار چون ببویند
... بگویند
فریاد ز درد او ز روانم
هر چند نمی رسم بکویت
شب نیست که از فراق رویت

هر یک ... پیش ...
هر یک ... ز ...
از ... نغمه ...
مجنون ... لیلی
ملک عرب و عجم ستانم
گفتم صنما ز آرزویت
آشفته و خیره دل چو مویت

در دل ما را بجان از شوق گفت سعدی است
کاسلام از حضرت شاه خراسان اسلام

همه عشق آنکه نیم سر زلفش آن نیکویم
سخنان سعدی از آنکه بر سر [illegible] نکو آهم

اعجب است که نامه لعل نسیم سود نقد
از بسکه که بحجت لعل زیبا [illegible]

کلک سعدی همه روز [illegible] در پیاپی
همه در چه کلک سعدی آب حیوان بدر آید از لبان

غزل سعدی

غزل محتشم

اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی
سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی

دوش نشسته خوش که بلای دلبند و آفت دین
دلم بغمزه آن رفت و جان بعشوه [illegible] این

حاشا اگر بغیر از خدمت بکنیم ای گنه کاریم
لعل اگر بغیر از [illegible] چون [illegible] ای

یکی ز غایت شرم آن کلبت بیرون [illegible]
یکی ز عین حیا ای غنچه است پرده ز لب

یکی نمیدانم که کنم شکایت از لعل
همه جانب لعل که بند لعل آن که خوش بکام [illegible] نقاب نموده خنده ز لب

یکی ز چین ابرو [illegible] ان ملک چین بچین
یکی ز [illegible] تابنده رشک ماه فلک

بخدا اگر [illegible] نکنم که [illegible] نکنیم
یکی از لعل چون کند که [illegible] بعارض تابنده
یکی بقامت سرو [illegible] بلا سرو زمین

والا

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو
چه نسبت است بدان چشم نیم مست حسن تواند
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
کرشمه بچشم و جلوه بصنوبر کن

فضول عقل حکایت بسی کند ساقی | با هر ستاره سر و کار است هر شبم
تو کار خود مده از دست می بساغر کن | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
از این مرقع پشمینه نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
ماییم و آستانه دولت پناه تو
سبب از ملامت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

غزل حافظ
غزل حافظ

ای خون بهای نافه چین خاک پای تو | نصیب من بخرابات کرد اله
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو | در این میانه بگو حافظ را چه گناه

نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام | کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو | چرا بحشر کنند این گناه از و درخواه



از وصل تو اصل من و ما ...
دایم بهار در دل بیمار ...

ما حافظ خود ز غم رها نیست
هر حکم که بر سرم ... بایی
سهل است ز خویشتن برانم

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

غزل ایضا حافظ

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست که در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

لم چه عجب نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم در آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

غزل حافظ

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس
به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ز

رباعی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت

خود شید سپهر دروان رنگینه نبود در جهان
وصفت نکنند در زبان در زبان نقشت نباید در علم

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

گفتم ... که عضو عضوت خفت
بی غمت چون ز اشکت چندان که نیفتم از خبر

در شوخی و دلبریست من طاقت
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست

جفا امید میدارم وفا ابروت میگوید که لا
ابروت میگوید که لا چشمانت میگویند نعم

تا هست بدن و لاله رخ و سنگین دل
شیرین سخنی لطیف شیرین حرکات

... سخن آنکه خطاب انجا بگیرند
چند آنکه خواهست بگیرند چون پادشاهان بی چه ...

خط بین که فلک بسر و سر دلخواه تو داشت
بر بر بسرت گل از بنفشه آگاه تو داشت

خورشید به بند کیست مبداء خط
کاغذ مگر شش بنود بر ماه تو نوشت

چون دل به برد دست دین مبر الا القتلو صید الحرم
یا مهربا بان کین مبر ...

غزل سعدی

جانا هزار آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدای که این وجود آورد بیرون از عدم

خارست و گل در بوستان ... چندانکه بتلخ است آن
سهلست بستن دوستان از دوستان بردن ستم

غزل جامی

نصیب منست خرابات چونکه حاصل شد
عارض است این یا قمر یا لاله حمرا است این
دلم ز صومعه و خانقاه گشته سیاه
یا شعاع شمع یا آیینه دلها است این
یا رب این طاقست یا محراب یا قوس قدح
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دروغ
یا هلال عید یا ابرو یا [illegible] است این
که کوته دست درازیست آستین کوتاه
چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق
تو خرقه زیر ریا همی پوشی
یا دو بادام سیه یا نرگس شهلا است این
که تا بزرق ببندی بنده گان حق ز راه
قامتست این یا الف یا سرو یا نخل مراد
غلام همت [illegible] یک نگاه
گلبنست این یا گل باغ جهان آرا است این
که [illegible] گون [illegible] ریزد [illegible]
یا نکهت گلدسته باغ جنان
حافظ
[illegible] فردوس یا خلد برین
ببر [illegible] گدا اشعار
کعبه است یا فردوس یا جنت الماوا است این
[illegible] مکتب شنید الله
مراد خود [illegible]
یا گلستان ارم یا جنت [illegible]

رباعی

[illegible] یا ماه تمام
[illegible] یا رب این خورشید یا [illegible]
یا شمع دل آرا است این
خدا [illegible]
یا فرشته یا [illegible]
[illegible] دست ای [illegible] یا قمر باغ جنان یا طوطی شکردهان
همه جا که زدم [illegible] یا بلبل بی خان و مان یا جان شیدا است این

نصیب جامی

نصیب روح پیمبر از نسیم آن سرو سهی
سه دخت پیمبر از نهال تازه اش آن شمع جمال

ای آنکه لطف کنند جانب نسب پیوند
وه از این طالع فیروز و ازین دولت و جلال

دوازده امام شیخ نظامی

کسب میکنی ز نسب لطف نگاه ما
تا یکی چشم بپوشی ز من کج اقبال

شد بپوشش ملک ز نسب ما
کو پیاپیش رهست ای لب ما

لذت آنست اگر وصل تو ام ممکن نیست ور وجود کنی همیشه از سر صدق
جان خود را کنم از شوق بقربان هلال این دم ما را تو در صباح و مصباح

منکرت گر شد ز غصه بدرد دیده و ناکس نبیند بیت
دشمنت گر شد از غصه بدرد دیده ام از لب لال
سنبل مشکل دارم از لب خط
وه لبت غنچه و رویت گل و سنبل مشکل ما
چند که چند نبا زنده این عارض و خال ای علی مشکل ما
یا علی خاک آستان تو ام
ای علی کلب آستان تو ام

هر طرف مینگرم غیر تو محبوبی نیست
من بقربان قد و قامت منت از نازه نهال گرچه هر دم بلطافت از بر تو
کمترین کمتران شکار تو ام
لال گردم بر زبان گر گذرد غیر تو ام
کور بشینم اگر چشم تو گزینم خط و خال یا علی مشکل ما
مشکلی دارم از برای خدا
مشکل ما بگشا

او رفت و جان ما هم میرود و تن جامه ایست خود رود

سلطان خوابش میبرد و ایشان بالشش چه غم — ما غم نشسته کنند بالم / از دو دیده حالم

میبرد شمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا — چه مرغ صید [illegible]

سعد ثنا السید [illegible] مردان شاه لشد از الم — نه میرود [illegible] شهران

نه یا رب [illegible] عشق حالم

رباعی

در زلفانت کنم تا زبانم — بحکمت همچه لقمانی چه حاصل

چه میخواهی از این حال خرابم — بحشمت چون سلیمانی چه حاصل

تو را با ما [illegible] اشب است [illegible] ابر [illegible]

چه [illegible] نقد صبح و الیب [illegible] والبوده ایه چه حاصل

[illegible]

دلا [illegible] و دلم یکبارم نماند

اگر [illegible] بیسم [illegible] نماند

درخت از غم [illegible] شیب کرده

غم عالم [illegible] بکرده

[illegible] دلم قسمت نماند

[illegible] در این عالم نماند

نصیب [illegible] یکبار بخشیدم

[illegible] بکرده

دل بیغم

خوش آن ساعت که رخسار تو بینم — آن شب دلم ز تاب هجران میسوخت

کنند عنبرین زلف تو بینم — آتشکده همه دیده گریان میسوخت

نه بیند خدم بد کشد دل من — میسوخت دلم چنانکه نمیر از دل تو

مگر آندم که دیدار تو بینم — پیرهن دل کافر و مسلمان میسوخت

قمر رود

عقده گشاده در کارم
زان سبب روز و شب در آزارم
بحق مهر آن امام زمان
بکن عقده‌ها تو از کارم
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا ه
یا علی مدتیست از دل و جان
بجناب تو التجا دارم مدام
هست امیدوار این بنده
کرم بیش ز لطف اثر
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا ه
ادهد ۲ ۲۲۲
بنگر بهار خویش یاد آور
بنگر بر گناه ما منگر

مشکلی دارم از برای خدا یا علی مشکل مرا بگشا ه

کنه ما اگرچه افزونست لیک لطف تو هست افزون تر

ساربانان در لتوبا حیدر
صد چه فغفور و صد چو اسکندر
بنظام خسته حیران
رحم کن رحم یا شه مردان
کارها شد بسی بسی دشوار
بلطف و کرم بکن آسان
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا ه

غزل از عاشق

شدم به صورت عاشق کز به سینه بنما
چه صورت صورت دلبر چه دلبر دلربا
نگارا نیم بصد خوبی خم زلفش نکهتی دارد
چه نکهت نکهت عنبر چه عنبر عنبر سارا

یا علی غیر تو ندارم کسی
تو بفریاد من ز لطف برس
روز و شب انتظار دیدارم
میکنم ناله همچو بانگ جرس
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا ٥

مشکلی دارم از برای خدا یا علی مشکل مرا بگشا ٥

یا علی فکر دردمندان کن
کار دشوار گشت آسان کن
بحق با قرآن شه والا
دردم از حد گذشت درمان کن
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا ٥

یا علی بهر حضرت زهرا
بجگر گوشگان آل عبا
بلطف حسن امام زمان
بحسین شهید کرب و بلا
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا ٥

مدتی شد که میکنم فریاد
یا علی از برای زین عباد
من گرفتار محنت و الم دل غمدیده مرا کن شاد

یا علی بهر جعفر و صادق
یا علی بهر کاظم عاشق
بعلی موسی رضا کرا
بمراد دلم بکن ما و انق
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا ٥

بتقی و نقی دین پرور
تو شفا مرا بکن ز لطف کی
من زپا افتاده ام ز رنج و بند دست من گیر یا شه صفدر
مشکلی دارم از برای خدا یا علی مشکل مرا بگشا ٥

عدده۱

ای علم عالم ضعف پیش لذت تو عقل کرد
گاه مهیا گاه مرده خیز نیک بابیا
ای ظل لطف جهان سلام علیک
وی غریب زمان سلام علیک

ای دل آغشته بخون چند بود ریش و جنون
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای سلام تو قند بمکینیده
وی رخم آسمان سلام علیک

ای شب آشفته برو وای غم آن گفته بدرد
وی خرد رفته برو دولت بیدار بیا
وی چه یکدانشت روی فنا کسب کرد
کاست زینت فغان سلام علیک

ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
روز رفت دار عشق لذ کوید
زود تو ترم در رسان سلام علیک

ای نفس لذت بیا وی سبب روح بیا
مرهم مجروح بیا صحبت بیمار بیا
ای سر سرت نهان کی است تا شنود
از جهان نهان سلام علیک

ای سر افروخته آب روان در لب جو
چند زنی طبل سنان بی دم و گلزار بیا
زینت صبا سر آید سر ابر گه
تا ببینی عیان سلام علیک

آمد ز باغ بغداد است صد غل غل به انگیزد
چه غل غل غل غل بلبل چه بلبل بلبل شیدا

در غمزه‌ات روز و شب مجذوب یار
دیده‌ام ... ندانم چون کنم

آمد رویش چشم من چه چشم چشمه میکردد
چه چشمه چشمه لولو چه لولو لولو لالا

غم عشقم کسی داند که باشد همچنین عاشق
چه عاشق عاشق صادق چه صادق صادق یکتا

غزل شمس تبریز

خواجه بیا خواجه بیا خواجه بیا خواجه دلدار بیا
دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا

عاشق مهجور نگر عالم پر شور نگر
فتنه مخمور نگر ای خانه ... بیا

... ورست لقای ... همه ... لقای
بلبل مست لقای جانب گلشن ... بیا

بلبل ... ای ان جهان
از ... گشته میان ... و ... بیا

غزل مجذوب

یا بکی ان هجر ... افغان کنم
مردم از جور ... ندانم چون کنم

... شبها بکل گشت چمن
همچو بلبل ناله را افزون کنم

یا چو ... خود لیلی صفت
یا بگیر خویش مجنون کنم

بار دیگر رقص کنان بیدل و ... بیا
... دیده لقای و ... بده لقای

گردش ... دیده لقای ... بیا
لطف ... دیده لقای ... سوز لقای

... روز لقای ... دل ... لقای
ماه شب افروز لقای ... شکر بار بیا

طهیبیت این همه هجران کشید ام ز الت
که عاقبت سر صنخ صف راه خوبان باشد

چه کیم ز خیالات ز دراغوش
بسیجه ز ابستم بو گل اتش

رباعیات باباطاهر

مو که سوته دلانم چیبن نالم
مو که بی حاصلانم چون نالم

دلا پیشه دلم یکیدم نماند
اگر رویت به بینم غم نماند

شنیدم بلبل و با گل بنالد
مو که دور از دلانم چون نالم

اگر درد دلم قسمت نمایند
دل بی درد در عالم نماند

دلم یک عندلیب خوش نوائی
که نالد وقت صبحگاهی

بیا یار خزان کشته ام بین
دل در خاک خون اغوشته بین

شاخ گلبنی تا خوش میشکفت
که یارم بیوفائی بیوفائیست

تمام قد خم گشته ام کشن
بیا و طالع بد گشته ام بین

نسبت کز بین آن کاکل آتش
مرا خوشتر ز بوی سنبل آتش

معرکه سده بیا بام شود ورز
سنگ اندیده بام شود ورز

منم ز غیبت سلام الله پوشم — سپند
تا بداند دهان سلام علیک — ارغناب ساز جانب دو

چون به بستم دهان سلامت شد — بیار از روی ... سایه ابرو
جانب گلستان سلام علیک — بهر دان ... کنهت شیعی

نوحه ... رشیب
از آتش شم شوم از لعل کنهت

ای صلاح جهان صلاح الدین — زمانی در بیرم آتش چه خورشید
بدلت با حاجیان سلام علیک — زمانی آیمت چون سایه در پی

تمک
مغنی ... نه زن ...
منم مست از لب ساقی جام بیار پی
کنار لب میکشم ... ایمن یاران
سوز از لب ... نشاعم — سایه ایم ... میکنی
کنهت میکند ...
ای کس گفتنی مطرب ... بیا
خلق ز آواز چنگ و ناله و نی — نیامد بی تو عالم مغنی
نه از آواز چنگ و ناله و نی — که مجنون را غرض لیلی است از حی
سی ان ... چون باشم که جانم
ندارد زندگی یک لحظه بی حی

فرد

مراهست انچنان بار که یکدم — نه ایس افسرده دلم اندرون باغ ندارم
نه با دست میتوان بودن نه پروا — بقدر آنکه گل بو کنم دماغ ندارم

کلکل کلکل

شب تا روز از درد جدائی
کشم فریاد مغز استخوانم

ایدل ایدل
ایدل ایدل
یا ایدلم
وشب [illegible] استخیلم ایدل ایدل

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یک سر مهربانی درد سر بی

سر با معشوق ایسیم [illegible]
به عالم غم [illegible] ایدل ایدل
بخو مردم خون بکشتی

اگر مجنون دل شوریده داشت
دل لیلی ازان شوریده تر بی

یقین شد [illegible]
دلم بلبل صفت نالان دل بی
دلم سان درخت بی گل بی

خوشا آنان که هر شام تا بیند
سخن واته کنند واته نشنیند

وانم از غم ان یار
دل خون [illegible] ان یار واسم
درخت [illegible] خون دل بی

اگر خیم دست سبم که ته و بنیم
بشنم آنان بعو بنیم گرته بی نند

اگر بنو سدم بت بالش آیی
سخعم هیچو دریا لش آیی

الاله کوه ساران هفته بی
بنفشه جو کناران هفته بی

منادی سکر شهران و شهران
وفا [illegible] عذاران هفته بی

الشک چشم
شب بمحب سحاب
[illegible] آتش آیی
بشکان شعلها تش آیی

من از قالو بلا تشویش دیرم
کنه از برگ داران بیش دیرم

نه تقدیر دارم نه جایم میکران درد
همت دارم بسر نالاله شد و روز
نصیحت کمی است دلم چندینم زوید
سخت انکم که از غم سر نمید

دلم دیوانه و دیوانه و سنگ
زدستم نشینه با مو سنگ
نصیحت است دل بیحاصل من
کهیاه با امستیت هم زنوید

بمن واشند که تو بی نام و ننگی
هر انکو عاشقست چه نام و چه ننگ
مدامم دل پر از خون دیده تر بی
شراب عیشم از خون جگر بی

ولی دارم که بهبود تنش نه بو
نصیحت میکنم سعد و تنش نه بو
سحر نه سوته دلیت از نمیه
تعدایی کی از سوته دلانت خبر بی

بیا و شب میسازم نشسته و باد
بانوی سهم دردش نه بد
ز دل مهر جمالت ور نشاید
خیال خط و خالت ور نشاید

ولی دارم غمت کیج و محبت
درون سینه ام شد بیت بیزی
بشر کوه بدو دیده بی چنین
که خوناب خیالت ور نشاید

دل عاشق مثال برگ تر بی
سری سوزی سری خونابه ریزی
دلا از دست عشقم سوته جانم
ز آه ناله خود در فغانم

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
تا غمت پیش نیاید غم مردان نخوری

سعدیا ... خدایا ... شد ... در ...
دل از همه چیز از نظم پریشان خیزی

عیب آنست که هر روز بطبع دگری
هیچ در وصف تو گویند ...

سحر است ... صبح ... نه بدیعست اگر ...
ماه ... برخیزی

گر تو از پرده برون آیی رخ بنمایی ای غم از صحبت دیرین تو ام دل بگرفت
پرده بر کار همه پرده نشینان بدری همت آن باشد که خدا را بسرم برخیزی

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

بیا ای سیف ... تا ببخشد ... شود ... جامی
صوفی نشود صاف تا ... جامی

غزل مشتاق

سعدی

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی
تا کی ای ناله از این جگرم برخیزی
همه جا ... فتنه ... بر ...

تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
از غم دوست بپیوست چه زرم برخیزی

... ای دیوان ...
... علم ... وارد ...

نگهبان دیده همین راه سوی خواب ببرد
ای خیال آر شبی اندر نظرم برخیزی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری و من عشق گل اندامی

چو فرخ نامه و زان نامه خوانند
سعدی ور یکی نامه صد در پیش دیدیم

من چنان عاشق روی تو که از خود بیخبرم
تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری

غزل سعدی

بچه مانند کنم در همه آفاق ترا
کانچه در وهم من آید تو ازان خوبتری

خوشا آنان که الله یارشان بی
بحمد و قل هو الله کارشان بی

خوشا آنان که دایم در نمازند
بهشت جاودان بازارشان بی

برقع از جبین روشنت بیانداخته
که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دلا راحت همه خار و خسک بی
گذارد بر سر چرخ فلک بی

دیده را گر ببیند تو دل میبری
هیچ علت نتوان گفت بجز لطفی

کمی از دست بیاید بکس از تن
بیفکن تا که بارت کمترک بی

گفتم از دست غمت سینه سپر
نتوانم که بهر جا که روم در نظری

بخت آیینه ندارم که در و مینگرم
خاک بازار نیرزم که برو میگذری

آه سحر از سینه ما بفلک میرود
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

حفظ

غزل سعدی

تو با این لطف و طبع و دلربائی
چنین سنگین دل و سرکش چرائی

به یک بار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بیگانه نمائی

سر و سیم و دلم مهیا بر کف دست
که در پایت فشانم چون در آئی

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان خطائی

سخنت محبوبی و مطبوع نکاتست
ولیکن نیست مهر و وفا باشی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
که سختی بینی و جور آزمائی

واگر طاقت نداری جور معشوق خود بنشین خوب ...
برو سعدی که خدمت ... آئی

نعیب زاده ندانم ز کجا میائی
کادمی زاده نباشد بچنین زیبائی

راست خواهی حلالت که پنهان دارند
مثل این روی نشاید که بکس بنمائی

سرو و قامت زیبات تو در مجلس باغ
شاهد اند که کنند دعوت هم بالائیت

بخدا بر تو که خون من بیچاره بریز
که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی

[illegible] نه ازاین که چکان زیبینم
[illegible] که جسم مروارید بیاید

بد و خسیف که جسم آید
بجز حسن از دست تو چندانکه جفا آید

[illegible] اندر نظم

دیگری نیست که مهر از تو در وا ندلسته
چاره بعد از تو نداریم بجز تنهائی

... که خوش گذشتند

سرو بلب جوی ... بنا می

آنان که ندیدند چه پسند سرو بلب ...

میان عاشق و معشوق ... بیا می

بدر ... نشد الا بهر ایام می ... از غم آن بنی بی ...

وین عید ... لیلی ... آنکه چه دیدار مجنون ...

است در دل ریش من مهرت چه رواند ... خالی جهان تنگ است بر مجنون ...

آخر زدی گردش یادار ... می در لفا عهد ... که معذار ... ندانستم

... بدانی قدر وصل آنکه دریا ...

... ان ... یعنی می ...

... در ... یعنی ... ان ... بعد ...

... جفا ... یعنی ... ان ... در ... زلف ... او ... دل ...

... سر دل ... از ... می

... بعد از ... آنکه در چشم ... در ...

سعدی بلب دریا دردانه کجا بینی چه وقت است ... در عهد ما که ... در ...

در کام نهنگان رو گر مطلب کامی ... سخن ...

غزل سعدی

بر آنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی ... بخون سعدی ... بخط خواجه ...

غزل سعدی

از این کمتر نشاید که در پایت ... بهای ... آنکه ...

امید از بخت میدارم بقای عمر خداوند زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید

گر از ابر لطف باز آید بخاک تشنه باز که ... بهار ...

هر روزه باغ عمر تو باد جان تو باد
اگر یکایی و از غم خود بیفزاید

گر او نظر کند سعدی با خلق نوازیست
بدست شعر تو باد است تا به نیمه‌ها

درست ما خواهی بجای ما نگوست
در حضور ان آتش و آواز یکی

غزل سعدی

سخن بیا ...
وز تو جمران بنو نظر روی

خسته کانت ... بیا نمانند
یاد دارکن ...

هم چنین ...
بیا ...

چشمهای ... خواب ...
همچو من مستند ...

هر که ...
زیر ...

سعدیا ... فرمان ...
جان عشق عاشق ...

غزل سعدی

سرو ... بیا ده بی چه تو رفتار میکنی
طوطی خوش ... بی چه تو گفتار میکنی

... دل با ختیار ...
دامن نهاده که ... میکنی

تو خود چه فتنه که بچشمان ترک مست
قصه ... میکنی

از ... کرده ام و غیرت ...
خشم ایدم که چشم با غیار میکنی

... نظر خطا است که دل ...
خود کرده ... خلق کنه کار میکنی

... فراموش ...
با دوستان چنین که تو ... میکنی

و بیجفا رست گفت که عمر نه پایی نیز خفتن بیدار نمانی
به سر کشید پیشش نوبت خیزی
همچنان شکسته کمند جفا سپهر ستیزی
مظلم آن سر کشید پیشش نوبت آئی
من از این بجفا روست من در دعا
مقبل صباح سر کشید پیشش تو باز نشیند
که به بند تو بند و صبا لش و مست
چه آنکه به تو و صالش بعد از آن شکیبائی
سینه شنید
چه کند بنده مخلص که قبولش نکنند / در آن بدن از غایت لطافت جسم
ما چه گفتیم بخدمت تو چه معذور نمائی / چو آب صافی و در آب کینه پیدا نیست

سعدیا دختر انفاس تو بس دلبندست / دل ببرد
همچنین زیور معنی که سخن پیش در حدیث تو نیست
غزل سعدی
ز حال سخن آورید / سنبل گل
فصل تو دوست که تند مشکل کمال حسن به بند و زبان گویائی
مثل این او ندارد ... احتراض میکردم
بهشتش به دوست ... معلم
رسید و کاهشش تو دوست بنمائی / سر بنه بنشستم بکنج تنهائی
که با نداد ... جانان بگوشش جانم
صحبت جانان ... رسوائی
به از تو مادر گیتی بعمر خویش نزاد / ما عاشقت که خدمت میکنی ز رسوائی
ز بهر آنکه همین بود حد زیبائی / گذشت بر من اسیب عشقت آنچه گذشت
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی

٥

غزل سعدی

ما کی از شهر شما دلبند احوالم سودای تست سخن

بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست

نه بسم از شهر تو چه عقل از دست برفت

که بدو چشم تو من آشفته تر از موی توام

بی شکیبایی تست توان کردن چه شکست شد

عاقلی باید که روی اندر شکیبایی کند

نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود

کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام

سرو بالای تو چون کلاه در چمن همدمی نیست که گوید سخنی پیش توام

خاک پایت نرگس اندر چشم بیننده محرمی نیست که از سختی سوی توام

روی تو میکانه است بیغما داغ حبش

آسمان بر چهره تو کان یغماست سپید پرده عمر

بنده خیمه پهلوی توام

شهد قالوس دهانت دم تشنه

عاشق از تیغ اجل روی نگرداند و من

فتنه انگیز چه زلف تو که بدوزم نظر از روی توام

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق بخفت

خلق جهانند مرید سخنم

وگر رفت آمد و بی تو روز خواهد بود

محراب ابروی توام

غزل سعدی

روزگاریست که سودازده اندر روی توام

خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

گر برانی که برانم بچه بر خواهم گشت

گر کشم تیغ زنی بنده بازوی توام

دندان نخورد تا بدانه بیچاره کمان خضاب
هر کس این کند که تو عیار میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ
باز نباشد این که تو با یار میکنی

سر تیغ میزنی سر اینک من و جور مرا ببین
صلحی است از این طرف که تو پیکار میکنی

از روی دوست تا نکنی میر باو تاب
کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد دل تو زنهار میکنی

[illegible] خلاص از بند خواهند
[illegible] نمیخواهیم ما را

[illegible] از قیمت [illegible] دشوار [illegible]
[illegible] عقوبت [illegible] چه فزاید [illegible] الاجرا

[illegible] بیگانه کان تشریف بخشند
[illegible] از دوستان خود [illegible] گدائی

منم جانا و جانی بر لب از شوق
بده کز بوسه داری [illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible] از گدائی

[illegible] نداند [illegible]
[illegible] پایان کشید [illegible]

غزل سعدی

[illegible] در گدائی
محبت [illegible] میفزائی

[illegible] سعدی [illegible] کرد از [illegible]
جمیع [illegible]

بشمشیر از تو بیگانه نگردم
که مست از دیگری یار آشنائی

چنان از خمر و زمر و نام و ناموس
[illegible] از زهد ریائی

[illegible]

بشکست جام شریعت به سنگ سندان عشق
دلدار دل اسیر محبت خراب شد

هر بوسنا که نداند جام سنداران باختن
رخت سرای عقل به یغما اکنون ... شد

با چنین شطرنج این ره با دلال باختن
چون هر ... عارض لقو برانداخت رسم دین

سعدیا صاحب دلان ... چه این باختن
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

روبهات کن سر شوان چه ایشان باختن

غزل سعدی

غزل سعدی

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
دل بر گرفتن از برم آید و دست و دستگیر

تا ملتهای کار من از عشق چون شود
گر دست میرود سرم آید و دست و دستگیر

ای مردمان حدیث بنفشه ... که از درد آیدم که شود
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود

سنگست و ماندگان وطن ... ایدوست دستگیر
شیرین بسی کسیت ... بیرون ... لعزان ... ایدوست دستگیر

فرهاد وارم از لب شیرین جدا شود
... بجز بهمت او من عزلیق

در کوه جسم من بمثل بیستون ... ای بیست بحر
خواهم شدن برابر و هم ایدوست دستگیر

رنگ کن بمیشود بمثل آب چشم من شود
راضی شدم بیک نظر اکنون که وصل نیست

کین زرد عاشقی بملامت فزون شود
آخر بدین محقرم ایدوست دستگیر

جز دیده هیچ راست ندیدم که بود او
سعدی نه بار بتو بر داشت دست عجز

تا زعفران چهره من لاله گون شود
یکبارم از سر کرم ایدوست دستگیر

سعدیست شیرین دهن تا چه خوش مینالد
بی پرده بر انداز کر بند ولوام
زمین و همه جهان بجانب هیبت
تیک جنی پرده بر انداز عالم بین من
شیرین سخن
همدانا سعدی
آب بیدار نور روشن چشم عالم بین من
طبع سخن
زنهار زنهار سعدی
اضرت رحمت نیاید بر دل مسکین من
ترسم بلکه وز سعدی بشد
آمد چند بار
سوز یک آفتاده چون پروانه ام دریای تو
زاب بالش من رحمت مکین من
خلق
چند باالد سعدی مکین من
همدانا سعدی
خود همیسوزد دولت چون شمع بر بالین خود نکو
عشقباز کابیست کسر در پای جانان باختن
تا تورا دیدم که وار سنبل بر آفتاب
پالبد اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آسمان حیران بماند از اشک چو پروین من
سعدیا خلوت باید باختن
سمیرو سعدیه
بس که بی لاله نسرین شد و نسرین من
زان لاله ها و نسرین من
کنت عاشقان از همه و خلوت باختن
بی پرده بر انداز بکسلند در جان کلا از عشق پنهان باختن
بی پرده بر دلفا در پیشه بر تیغ و بر شیر
بیرون آمد و رغبا و دینا منم لعبه کاسم
سر زلف جانان از مرد دولت
گت چشم بیرون آمدی عقل و دینم
ان اسیدان
سودای شب جانان کعبه وصل جانان باختن
اسب در میدان
در شب خست در خرابات
پیش از این در خانه شغل
ازو صف و ازلی عاشقی
شکفت
خار تا کی لاله دریا بم امیدام منم
خسته
رخم تا کی مرهم جان دزد آکین آیت بازان طریقت راصف دیو اول ندب جانان با
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان زاهد بر باد الآمال صحبت داران است
تا قلندر روا رسد در کوی عشق آئین من عاشق در نشر الاکفر ایمان باختن
بر کوها

غزل عاشق

سرو در باغ نشیند که بالایت بینم
که اجازت بده همه سرو روان بنشانم

آنکه در بیخ باشد هیچ گل پیش آیینش
خون من بر خاک ریزد گر کف رنگ آمیزش

عشق من بر گل رخسار تو امروز نیست
دیر سالیست که من بلبل این بستانم

تیک بد مستی که خون عاشقان دارد حلال
بر سر رحمت نیاید بر بنالهٔ زار منش

بیست کرد سیمای محبت بودم
که بخفرمایش ز رفتن لبی بیکارم

گه چه بد بخت ز ان گل رعنا نصیب ما نشد
رفت با دخنان هر باد از کلبشن

باش تا جان برود در طلب جانانم
که بکاری به از این باز نیاید جانم

آنکه خون عاشقان نعیبد اشتب در گردنش
طالع خواهم که بینم دست خود در گردنش

عیب از این کیج هوسناک منت مت آید
مطمع عجب مدانم

لطف است یار و بیم از غبار اینست
دیده که چون کند به بیند با منش

من نعوذ از مدو هم که بیندازد ملکم
تشریف تنعم ... از شیطانم

ستم‌دل ... زلف بتان سنگدل
بکسلد پیوند ایمان تا ابد جان در تنش

گفتش لبالب که بود در همه عالم سعدی
از معلم طفل یاد کن که هزار صد گونه بینم

من بخود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم
غرقه خون عالم از غمزه مردم افکنش

غزل سعدی

ما در این شهر غریبیم و در این ملک غریب
بکمند تو گرفتار بدام اندر اسیب
بسیار مهر دیدم و حال بیت نصیب
نکهت رخسار رخسار تو [illegible] نصیب
در آفاق گشته ام و لیکن
زیر زلف تو در آید دل ما عجیب
زلف تو رخسار و کمان خانه ابروی تو عجیب
سخن از آن دهن تنگ
بنگرم اگر دیده بد و زند به تیغ
سخن لطف یار که گفتم شنوانم همه عمر
که سلطان آید و بیند
از سخن لطف و خوبان تو نظر با همه عجب از عقل کسی
بیدواست خواجه که عاشق نبود پند پذیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
سعدیا یک مطبوع برای نظر است
مانند در همه عالم نشناسیم نظیر
گر نه یعنی تو چه لعل فایده چشم بصیر

غزل سعدی

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
ای سخن و صفت طالش وانم
این حدیث از که نیست که سخن چه بسیار
ان نه حدیث از دل که میگویم
این حدیث از سر دردیست که من میگویم
این حدیث است که شغل حال
هم به آتش نه نهم تیر بیاید ز کمیر
سر رشته است که اصل سر کیدانم
این عجب نیست که من و اصل
عجب آنست که من

عشق پیرانه سر از من عجب آید
همه بینند نه این صنع که من می بینم
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

چه بجز خود را بپوشی از این بس صفای پر خطر
سخت راهیست پیش داری از عقب این سفر

ششم

از بدن با صد فغان
سفر چون برابد مرغ روحت
سفر زین خاکدان
جان تشریف کند عزم
تا تماشای زمین
تا بپوشد اینقدر کینی
صد غم بر تکان
بشنو این جان عزیز از این حقیقت پند
نا توان
مانند دردم بقیه باشد صد غم
واسیر حال لقای زار و ضعیف

های سحر برخیز و رو بر که غفار کنی ... مبتلای با هزاران حسرت درد گران
توبه کنی از گناه و گریه بسیار کنی ... بشنو از من تا توانی فرصتی در این جهان

پنجم

شنیدست استغفار
اعتراف کنی
شبه از مرد زنت که حسرت روز و شب زین ماجرا
سیفت با اشک حسرت روی بر در که غفار کنی
گناه و گریه بسیار کنی
مبتلا سوی خلیفه به مناه
توبه کن تا این ماجرا

غلط

میشود در کار خود حیران زار و مبتلا
میکنی تا خشت خاک غم بسر از این ماجرا
صنما چه غم بکرد
غم عشق تو چه گوید
و دل خونم بکرد
سینه افگار و جگر خسته
بکذرد بیجان جبار
کنه کند خدا بر هر کار هیت
مدام
ای یم نجیم
التجا بر در دل شبها بدرگاه خدا
آه از بس تیغ هجران که در ایوم
با غم خوش باده کلکونم کرد

های سحر بر خیز و رو بر در که غفار کنی ... انجفا کیش که از تیغ جفا زارم کشت
توبه کنی از گناه و گریه بسیار کنی ... کرد از دست غم فارغ و مجنونم کرد

دل کر میکشی طبیب درد بیمار آشنا منم
وه که کرامت نیست پیرو است تو خواهان شنشش
کر رفت امشب بهشیار ور این خاکدان
سر بنه در راه عقلی است بنشید بصد آه فغان
سلطنه عاشق اگر بد روشن شود از روی او
کر بتابد آفتاب خاور است از پرتو زلفش
هر سحر بنشین و رو بدرگه غفار کنی
توبه کنی از گناه و گریه بسیار کنی

بند اول از ترجیع بند غفار

هر که دامن ز یکی خود را ز دست هشیار کنی
عادت رفت بدر هم رفت خواهیم زیبا
راه سخت پیش داری خویش را بیدار کنی
باز از دنبال ایشان یاد زاد ره ملی

سیم ۳

مال اسباب جهان را جمله انکار کنی
توشه راه سفر را جان من طیار کنی
بنشسته ای از خواب غفلت بیدار کنی
در جهان از بار عصیان تا کی
مانده چون خر زیر بار عصیان تا کی
هر سحر بنشین و رو بدرگه غفار کنی
توبه کنی از گناه و گریه بسیار کنی
تا کی چند بمند تو بر کشش تا کی

دویم ۲

نه جهان دارد وفا نه مال اسباب جهان
نه زن و فرزند کارت آید نه این ...
هر سحر بنشین و رو بدرگه غفار کنی
توبه کنی از گناه و گریه بسیار کنی

چهارم ۴

نه زن و فرزند کارت آید ای خیره سر
گر شدی فارغ در این دنیا ز اسباب جهان هیچ مشو غافل دمی از خویشتن
باید بگذاری و گردی زیر گل پنهان
دل منه بر گنج تو بر این بی وفا بگذر

چشم خود را وا

مخمس ... محتشم است

دوازده بند ... که در ابر ماتم است

باز این چه بارش است که در ابر ماتم است
باز این چه ریزش است که در چشم پر نم است
این ... ماتم از چه بیرون ... او
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

باز این چه شیون است که در سینه از غم است
باز این چه شیون است که در خلق عالم است
باز این چه شد از شب که افتاد در ثوابت و سیاره انقلاب
سر رشته و نظام جهان خورده پیچ و تاب
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه آتش است که شعله در جهان
کرده برق خرمن آرام اهل دین
گیتی تمام ... چرخ کوکبش از اضطراب
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است

جانها فتاده در ... روی زمین
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
سر خیمه فلک اشد از پا ... از جا بعید نیست
سطح زمین بر ... بعید نیست
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
جانها گسسته‌اند ز تنها بعید نیست
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست

خم شد چرا ز غم قد چرخ ستیزه جو
با ناخن هلال خراشیده از چه رو
این رستخیز عام که نامش محرم است

چندان غم گریه کرد که در عشق لیلی کرد
مرضی عشق که در کوه بسی فرهاد کرد
مقصد از شکر صد [illegible] جان ...

لیلی و غم عشق آه که در وادی کرد
گاه چون کوهکن و گاه چه مجنونم کرد
مقصد از [illegible] در [illegible]

روزم از جور تو گفتم که سیه خواهم شد
چشم مستان آن روز که مفتونم کرد
مقصد از عشق یاران [illegible]

عمر تم گذشت که شد عید قربان واصلت
گرچه یار گشت عمر بجز تو مقدورم کرد
مقصد از دل [illegible] بیمار [illegible]

امشب شب وصل است بگو [illegible]
مخلص عمر بست آن لب میگیرم کرد
مقصد از دل و میگوید [illegible]

نه به باده [illegible] لطافت
سخن [illegible] نقش [illegible]
مگر مقصد از دار [illegible] آشنا

بگفتا عشق [illegible] نوجوان
مقصد از جان [illegible]
بمقصد او یار [illegible] رو [illegible]
مقصد این [illegible] گنه بیچاره [illegible]

یاران

شه کربلا چو منزل [illegible] اش و جان
[illegible] روز اولش آمد [illegible] میغان
چه اینکه [illegible] آن [illegible] مهمان
بستند آب بر رخ آن [illegible]
از آب هم مضایقه کردند کوفیان

[illegible] چهره نهان در نقاب بزم
[illegible] خفت [illegible] جانان سینه [illegible]
[illegible] آه سرد [illegible] جانان [illegible] شدم
کان [illegible] تیره [illegible] نهادن [illegible] شدم
دلها [illegible] شکسته اعدا [illegible]
آه از [illegible]

خوش داشتند حرمت مهمان کربلا کردند رو بخیمه سلطان کربلا

۳

ای العطش چه کار [illegible] بجان [illegible] شنید
[illegible] از حیات [illegible] چه خضر این [illegible]
تشنگی [illegible] دمی [illegible]
اشکش عقیق شد در ادا [illegible]
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

[illegible] خبر کربلا بلند شد
[illegible] واندوه مند شد
این [illegible] ز عراق [illegible] بیدل و [illegible] شد
[illegible] اکند [illegible] شد
[illegible] انجم [illegible] آتش غیرت [illegible] سپند شد
زانده [illegible] ملک [illegible]
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

آن [illegible] سکینه [illegible] سینه [illegible]
[illegible] رخ اهلبیت [illegible]
کردند [illegible] آب [illegible] جدا [illegible]
لب تشنگان [illegible] خشک [illegible]
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا

[illegible] اسیران [illegible] شدی
[illegible] فغان و آه اسیران [illegible] شدی
هر دم فغان ز خیمه عصمت برون شدی
[illegible] سرادق کردون نگون شدی
کاش [illegible]
وین خیمه که بلند ستون بی‌ستون شدی

در مشرق جلال که بیم زوال نیست
در خلوت وصال که نکهت و خیال نیست
در پیشگاه قرب که غم را مجال نیست
در بارگاه قدس که جای ملال نیست

[illegible] عرصه صد چمن لالان کربلا
[illegible] شهیدان کربلا
[illegible] عمان [illegible] کربلا
[illegible] خون دیده طوفان کربلا

سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
در خاک خون طپیده بمیدان کربلا

از غم چنان که خلق جهان همه نوحه میکنند
روز و شب آسمان و جهان نوحه میکنند
حوران ز دیده اشک فشان نوحه میکنند
جن و ملک بدآرمیان نوحه میکنند

[illegible] چلیپ است
[illegible] شفق لاله [illegible] است
[illegible] که [illegible] نیست
خونابه درد و غم [illegible] سیل انگیز نیست
و دیده ما هیچ دیده چه [illegible] میکند بیت

گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

[illegible] جان داده زینب و زینب
شاهی که بانس و جن [illegible] شد زمین
در ما [illegible] انجم افتاده [illegible]
از [illegible] انجم [illegible] لوز [illegible] تابین
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین

[illegible] بغیر اشک
[illegible] حسابی بغیر اشک
زان [illegible] سمای بغیر اشک
[illegible] آبی بغیر اشک
آن [illegible] کبابی بغیر اشک

پرورده کنار رسول خدا حسین
زان گل که شد شکفته به بستان کربلا

لذ کربلا

مه

سر شتگان چو پرده به لطف محبت آورند
این به شهادت خود محضر آورند
او داغ [illegible] آورند
طومار این ستم به پیغمبر آورند
آل نبی چه دست تظلم بر آورند

جمعی که [illegible] ز نصب و اصلت ان خطا
در سینه داشتند نهان شعلهٔ جفا
آتش شد به برق خرمن اولاد مصطفی
پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها

ارکان عرش را به تزلزل در آورند افروختند و بر حسن مجتبی زدند

[illegible] در جهان علم ابتلا زدند
آن نیلگون سرادق ماتم [illegible] زدند
کلبانک مهمانی درد و بلا زدند
بر خوان غم چه عالمیان را صلا زدند
اول صلا به سلسلهٔ انبیا زدند

آن روز کاشتند [illegible] اینجمه [illegible] سود
[illegible] بستند این قوم بی وجود
[illegible] آتش [illegible] بلند شود
[illegible] آل نبی [illegible] منش نبود
[illegible] در زمان [illegible]
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
کندند از مدینه و بر کربلا زدند

[illegible] این بلا [illegible]
دشت قضا چه مائده [illegible] چید
در سفرهٔ [illegible] الوان درد چید
[illegible] شب [illegible]
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید

[illegible] اعدا [illegible] کنان
[illegible] صف [illegible] زدند لشکر اعدا
[illegible] چون تیغ [illegible] زبان
در قتل اولیا همه [illegible] میان
شمشیر انتقام کشیدند از میان
با تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان

زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

سر زد چو این قضیه خونبار از آن گروه
گشت شد روسیاه مهر و مه سپهر بشکوه از رو چه
رفت از سریر سلطنت آن شاه پرشکوه
کاش آن زمان برآمدی از کوه تا بکوه

آن لاله ریاض چو غنچه پیوست بلاکش
تن پاره پاره چون گل و خون غنچه چاک چاک [2]
[illegible] چون شد روان و جان ز بدن پیکر [illegible]
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک

سیل زمین که روی زمین قیرگون شدی
جان جهانیان همه از تن برون شدی

[illegible] از سینه [illegible] اهل بیت
بسته شد [illegible] مسدود اهل بیت
آمد بسی [illegible] طفلان [illegible] اهل بیت
شد پیکر [illegible] آه جگر سوز اهل بیت
کاش آن زمان ز آه جگر سوز اهل بیت

[illegible] سفینه نوح [illegible] بشکست
آن ناخدای [illegible] از غم [illegible] بر خاک نشست
پر [illegible] شد حوادث بچشم [illegible] آل نبی
در موج [illegible] آن زمان که کشتی آل نبی

یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
عالم تمام غرقه دریای خون شدی

چون ذوالجناح [illegible] خلق انس و جان
از [illegible] بی سوار سوی خیمه شد روان
پیچید شور و غلغله این تیره خاکدان
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان

[illegible] آتش فرود [illegible]
آن آتشی که شعله [illegible]
طاقت سپر کرد از آن [illegible]
وز [illegible] اهل ضلالت [illegible]
این انتقام [illegible]

سیماب وار روی زمین بی سکون شدی
با این عمل معامله دهر چون شدی

ابن لشفا

برخاست آن عناد و جفاها بلعنشان زند
کرد و ملال بر سر جن و ملکهاشان زند
سیلاب خون ز دیدهٔ کروبیان چکاند
باران غبار چون بمزار نبی نشاند
جوش است زان شرار
آن گرد باد چه بی جوش سحبهار
بالا گرفت تا کره چرخ
ارکان عرش گشت چو سیماب بیقرار
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار

کرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید تا دامن جلال جهان آفرین رسید

آن سرمه چون بدیده افلاک میل زد
خود را بآتش تب اینغم خلیل زد
از غصه چاک جامه بتن جبرئیل زد
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد
آشفت ای پایمال
بیغش از اینغم جبرئیل از دل باتو الله این خیال
گستاخ آن کرد دین مقال
آخر عتاب تبارک کنجه بری ذات ذوالجلال
هست از ملال

چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

آن خون چو مشک زد در دل بنگ چون بیست غم زنند
پوشند از عزا بسینه شده و شب سیاه پوشند
رفت از عزا به لحه صف انبیا بجوش سر اهل ظلم
فلک او چون رقم زنند
فسند چون ز نوحه خروش بسر ابر اعدم زنند
پدید شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
اهل وجود خیمه بباد عدم زنند
کاتبان ز خیر و شر خلق دم زنند

از انبیا بحضرت روح الامین رسید یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

۵

درخون زمین ز ماتم آل عبا طپید
گردون ز روسیاه به برقع مسوده پید
کان قوم ... اصحاب شهید
گردند چون تمام اصحاب مصطفی خلید
سینهٔ حضرت ... و جگر مصطفی

بر خلق تشنه خلف مرتضی زدند

سر ... دم و این پس رسید
... از آن زمین ستاره دین
چون غنچه چاک ... زین لب رسید
خیمه ... بسعل این ... نشد و او بر زمین رسید
چون خون حلق
جوشش از زمین بهر زده عرش برین رسید

سر خست از قتال شه دین چه سجع
... از آن گرده لیتیم ... سستین خمه
غنچه چاک ... ال رسول سود
گردند سوخت خیمه آل رسول ده مد
اهل حرم دریده گریبان سر زده

فریاد بر در حرم کبریا زدند

سیخت آب
از چشم مه و مهر ریخت ... آب
افلاک ... از زمین فتاده چه گردون بپیچ و تاب
... بی جعفر از این جوشش و اضطراب
از ... کعبه ... سقف خانهٔ ایمان خراب
... تند ... شد که

از بس شکسته‌ها که بارگاه دین رسید

تا شد ز خون خضاب ... افلاک ... آب و تاب
از روی مهر و ماه فلک رفت آب و تاب
... به گریبان دیده‌ها ثقاب
چشمش چو روی ... ده کیان ... حجاب
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب

تاریک شد دیدن او چشم آفتاب

... تیغ ... ز ... و ... زدند
چون ... فغان ... بر جبین زدند
اهل حرم طپانچه غم بر جبین زدند
... و الفراق ... بر زمین زدند
... بلند آن ... بر زمین زدند

شخل بلند آن چو بال بر زمین زدند
طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید

برحاله

نبود در دنیا که فرقهٔ ناپاک از قبیل
تیغ ستم زنند به پاکان بی عدیل
سازند اهل بیت ز غم زار و ذلیل
پس بر سنان کنند سر ایشان چه بی بدیل

سرشت با آن فرقهٔ خشن
بعضی گرفت ضابطه از آن بود و جن مستکن
از وی بهشت ملائک و افغان انس و جن
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن

شورید غبار گیسویش از آب سلسبیل گفتی فتاد از حرکت چرخ بیمدار

سر زد چه این شقاوت از آن قوم بی امید
صبح سفید گشت چو شب هم سیاه تار
شد دست جور کوفیان جفا چو شد ابد
ماتم عیان شد از همه ذرات روزگار
آن داستان شنید عصا و وحش چو سنگ
سر بر نیزه شد بلند سر آن بزرگوار
عرش آنچنان بلند در آمد که چرخ پیر
خورشید سر برهنه برآمد ز کوه سار افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

چون اهل بیت از جفا شد وجوه
نیلی ز دست خصم سیه کار با شکوه
از سیل اشک قدر بلندان کوه کوه
موج حبش آمد به خوالت گروه
ابری نبار زرش آمد و گریست زار زار آن خیمه شد سرنگون زباد مخالف حباب وار

روز حشر
وقت شنیدن سلطان روز حشر رفته
ترسم ... زداماان روز رفته
فتنه و زفتنه ... روز حشر
دارند خلق ... ایوان روز حشر
ترسم کزاین گناه شفیعان روز حشر

ان این بلا
... سبب ... گاه کربلا
... چو ... فنا
... ظلم ... کربلا
این ... صفشان شور کربلا
جمعی که زد بهم صفشان

دارند شرم کز گنه خلق دم زنند   در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

صبح ...
... ستاره ...
... شهدا ...
صبح ... ز انجم خود ... شهدا
... ز انجم ... آه ... سر ...
... افگنند ... اهل ...
آه از دمی که ... خون چکان ز خاک ... آتشین
دست عتاب حق بدر آید ز آستین

آل علی چو شعله آتش علم زنند   چون اهلبیت دست بر اهل ستم زنند

اهلبیت
... شعفشان اهلبیت
... زان اهلبیت
ایام انتقام ... زهران اهلبیت
فریاد از آن زمان که جوانان اهلبیت

احتشان
... بستند ... دران
جمعی ... بر آل عبا ...
کردند دست ظلم ... بی بنیان
... مغفرت از رب ... کنند باز
دارند چشم ...
از صاحب حرم چه توقع

گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند   آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

سرکرد خیل قافلهٔ اهل درد و رفت
با اضطراب جفت و ز آرام فرد رفت
از دیده اشک گرم و ز دل آه سرد رفت
شد وحشتی که شور قیامت بگرد رفت

از روست ... درد کرد با اهل فراق رو
بی اختیار نعرهٔ هذا حسین از او
معجب ... فلک بنده و بیت ان نمود مو
با نور دیده گریه کرد در گلو

چون چشم اهل بیت بران کشتگان فتاد سر زد چنانکه آتش در جهان فتاد

چون ابر دیده سیل سرشک آشکار کرد
اندیشه را ز خون جگر لاله زار کرد
پس سود نظاره فزون از شمار کرد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد

چون دیده سیر کرد دم سینه شرف قبول
در خاک و خون فتاده جگر گوشهٔ رسول
در چاک چاک ... بین از این وضع ناقبول
پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول

بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بودند اهلبیت و باندیشت امتحان
با خیل و اشک قافله هم آه هم عنان
کز یاد بر و ز خویش و زینب داغ سر شتگان
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان

این صبر و تاب ... لیلی ابو[ن] حسین تست
صد چاک ... کرده ... کلگون حسین تست
این ... بریده موزون حلین تست
این کشته فتاده بهامون حسین تست

بر پیکر شریف امام زمان فتاد وین صید دست پا زده در خون حسین تست

[illegible] از غم بلاس نیل
[illegible] بی رہبر و دلیل
[illegible] بسته بر بحار و ہم ذلیل
[illegible] جبرئیل
جمعی که محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

[illegible] از بستان فتاد
[illegible] چه دیده [illegible] ز آب [illegible] فتاد
[illegible] انجمن از خود [illegible] فتاد
[illegible] سینه چه [illegible] روان فتاد
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور و نشور واهمه را در گمان فتاد

[illegible] نبی
[illegible] خدمت نبی
جمعی [illegible] از خدمت نبی
شد صرف [illegible] از خلقت نبی
کشته اسیر و کشته [illegible] از امت نبی
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار

[illegible] شهبازان [illegible]
[illegible] دیده چون [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] اہلبیت [illegible]
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

[illegible] سپرد
[illegible] بشام [illegible] سپرد
وین [illegible] زینب [illegible] سپرد
از آب زنده [illegible] سپرد
جان [illegible] بعزم [illegible] بشام کرد
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

[illegible] افغان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] جدا شدند
هرجا که بود [illegible] شنید
هرجا که بود آهوی از دشت پا کشید
هرجا که بود طایری از آشیان فتاد

هرلو

۱۰

این شکوه چون بسینهٔ عالی جناب کرد
از چشم روزگار روان خون ناب کرد
آسیمه و ز عیب روضهٔ جنان
آسمان این سخن آمیزش جهان

عالم ز موج گریه پر اضطراب کرد
پس از روست در بقیع و بنزد اضطراب کرد
آسوده از آن اعیان
گه نسبت به ضمیر بغداد احقعن الحسنین فشان
در خلد بر حجاب جو گون

وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد   وانه در جهان مطایب ما بر بلا ببین

جد رحمت آن ما ببین
که ما سهم و خستگی مبتلا ببین
ولها ابلاغ سوخت گی مبتلا ببین
روز ما سیاه
شود هم بر سینه بیوفا
زینت ستم

اطفال ما ز بیم و خود در بلا ببین
اسلام شکسته دل ز احوال ما ببین
از جور سعوفیان ستم
سر کشیده جان جفا
ما غریب و بیکس و آشنا ببین
طوفان موج سیل فتنه و موج بلا ببین
از خود و قیاس سخن که بکربلا
خود و ان بکربلا
از بی وی احوال ابر

این شکوه ال بیت
این تشنگان که زادهٔ سبط پیمبرند
این تشنگان که زادهٔ زهرا اطهرند
اینها که نور دیدهٔ شفیعان محشرند
اولاد خود ببین که از فرعون نکند
ما را احوال ما که نکند
احوال تیره روز نکنیم
از خود ستم نعم چون نکند
تا نجنیم تشنگان همه در خاک خون نکند
دار و در طلبهٔ عقوبت اهل جفا ببین   سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین

این کیست سر ز نابجا برون زده تنگی
طاقت گداز شمع شبر فروز آتشکی
این سینه چاک ناوک [illegible] دلدوز آتشکی
این نخل تند گذار آتش جان سوز آتشکی

این تشنه سنان و ناوک رفته بباج حادثات
[illegible] سبحه خنده مستی نبات
این تشنه شهادت و سیراب از حیات
این خشک لب فتاده ممنون از فرات

دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این نخل سر بلند که بر خاک غم نشست
از تند انقلاب فلک ان و بهار ریست
این تشنه [illegible] زیست
این خضر آب زندگی خود نشسته خون که هست
این [illegible] ده بدریا

این بسته شهادت که با سپاه بارگاه
این [illegible] جلوت از این کهنه بارگاه
از زنان ده [illegible] خاقان [illegible]
این [illegible] فانوس خاقان
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه

زخم از سنانها بتنش افزون حسین تست
خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست

این سرو [illegible] ایمان شهید [illegible]
طوفان [illegible] الغرقه [illegible]
این گوهر محیط شهادت که [illegible]
این غرقه محیط شده
از خون او زمین کلگون حسین تست

این [illegible] لشکر عشقش ببین
این [illegible] عدو خفته چنین
این بال و پر شکسته [illegible] خون ز تیغ کین
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

آنکس که بیاد نفس آفاق شد روشن زمین
از ظلم بیش از این بتوان کرد آنچه تو
سر داده بخلق جهان کسب به فیض عالمین
با عترت نبی و مردم چنین بتوان کرد آنچه تو
در انتقام واقعهٔ بدر یا حنین
کام یزید دادهٔ از کشتن حسین
با دشمنان دین بتوان کرد آنچه تو

بنگر که را بقتل که دلشاد کردهٔ با مصطفی و حیدر و اولاد کردهٔ

بیت

آنکه لعن بر جعفر سخاوت است
اصلاوت است [illegible] آورند
ورنه شهد لعنت تو زبان را [illegible] است
آل زینب [illegible] آورند
از بسکه در نهاد تو بخل و عداوت است
[illegible] آورند
هر خس که بار درخت شقاوت است
[illegible] آورند

در باغ دین چه با گل و شمشاد کردهٔ ارکان عمرش را به تزلزل در آورند

بیت [illegible]

سنگ دل که از تو جهان [illegible] آب روان شد
[illegible] چو آب پیدا شد
خون که [illegible] دندان
[illegible] سینه و چشم [illegible] شد
وای که چه کردهٔ [illegible] خودی بر این چنین
داغ [illegible] خطاب شد
آه [illegible] لعل لب [illegible]
از کوه‌ها صبر و قرار [illegible] آب شد
آزرده اش به خنجر فولاد کردهٔ بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد

۱۰۱

بنگر حسین کشته و شمشیر انتقام — سر گشته گشت که بنیاد کرده
آب حلال گشته بر اهل بیت حرام — سر گشته گشت که بیداد کرده
کردید سر جدا از تن آن امام — وز این چه ناله و فریاد کرده
این سر که بود بر سر دوش نبی مدام — آفاق پر ز ناله و فریاد کرده
ظلم عجب بعالم ایجاد کرده — از جیب خ قاتل چه بیداد کرده
یک ذره آتش ز دوش مخالف فدا — بیان واز کین چها در این ستم آباد کرده

نخلی که بود رونق باغ بهار تو — بی‌سر ز حیا شده و در تو با قبول
شمعی که بود موسی شبهای تار تو — پر گشت این شیوه فضول
آن سر که بود در کنار تو — بی‌سر ز حیا شده بتول
آن تن که بود پرورش در کنار تو — در جواب جگر گوشه رسول
در طعنت این سبب است که یا عزت رسول
غلطان بخاک معرکه کربلا بین — بیداد کرد خصم و لنا امداد کرده
ز یاد داد

در حفظ ما رسول نصیحت ز یاد داد — اولیا سیه
این زیاد عهد نبیب اعتقاد داد — حسین بن ال عبا سیه
از کین دهان آن که اعتقاد داد — زین جهان ناحق شهید
یا بضعة الرسول ز این زیاد داد — بر این ظلم نه کرده است هیچکه
کان خاک اهل بیت رسالت بباد داد — بنیاد دین ز ابن زیاد بنگر
نمرود این عمل که تو شداد کرده
افکنده

آنکه ندهد باب و نفس آفاق شد رو شین
سر که دادهٔ بخلق جهان سبب به فرض عین
در انتقام واقعه پدر یا حسین
کام یزید داده از کشتن حسین
از ظلم بیش از این نتوان کرد آنچه تو
با عترت رسول و چنین نتوان کرد آنچه تو
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
بنگر که را بقتل که دل شاد کرده با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

آنکه لعن به خصم شقاوت است — ظالم بد آرند
و زیشه لعنت تو زبان را صلاوت است — در این گرد سنگ آورند
از بسکه در نهاد تو بخل و عداوت است — زینب به گریه آورند
هر خسی که بار درخت شقاوت است — دشمن گرد آورند
در باغ دین چه یا گل و شمشاد کرده — ارکان عرش را به تزلزل در آورند

۲۰۰

سنگ دلی که از تو جهان است در فغان — آب و نان باشد
از جور به مشتشنه زدست تو قدسیان — پر چو آب نیاب باشد
خون کرده به رسول و بخاندان — داغ سینه و چشم پر آب باشد
وای چه کرده به لعل لب خود نبی — آتش خطاب باشد
آن حلقی که بوسه لعل لب خود نبی — صبر و قرار باشد
آزرده آتش ز خنجر فولاد کرده — بنیاد صبر و خانه طاقت خراب باشد

از جنبش روزگار زین سبب دید انقلاب
آن روز روز آل نبی چه شد که یافت
گردید چرخ سبعه و سبع دل
چون مهر از سنان لب ... تشنه از عطش
شد امهات اربعه ترکیب کاف و نون
شب برده غنچه لب ... خس و خار کربلا
خاک عرش ... ترکیب کاف و نون
و از خود تشنه آب خورده ... خجالت
آمده قیامت موعود بیکسی
بانگ رحیل قافله ... کربلا
کاید مگر بوعده وفا می‌کنند کنون
لخت جگر لاله طفلان بی‌پدر
در ناب دیده شربت بیمار کربلا
شفق ... خون
سقفم ... غم ... الابد ... کربلا
چون ناخنی ... سر ... چه ... چیغ
... شهیدان کربلا
... لب آورده ... از خون
... شنید
... آمد
پیر پادشاه تشنه لبان ... چنین ... اهل بیت ... طلب
جان امید ... روان ... بساط آل نبی ... زمان
ای ... چون شد بساط ... دین ... زمان
امشب ز رایت صف پیکار کربلا
لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا
شد شب بباد رفت بتعمیر خاک شام
بطحا خراب شد بتمنای ملک ری

زینسان بنظم اشک کاف صدف کنند سینه چاک
زینسان که بر یتیمان زنند چاک ... ازین ای که خون سر بیت
بیت بیان ز افغان بافلاک ... نشینه صبح بسر برده دون دون سر بیت
... شفق ... پیکون سر بیت
ستمگران ... شنیدند ازین حرف سوزناک ... ازین ملک بکه خون سر بیت
خاموش محتشم که ازین حرف ... خاموش محتشم که ملک اشک ...
خاموش ... نار اشک ...

در دیده اشک ماتمیان خون ناب شد
دریا هزار مرتبه گلگون حباب اشد

این شعله تا نخست به سینه ... چنین نکرد
این ها ز شمع نماند ... نشکند ... به هیچ سینه اثر چنین نکرد
زینگونه چون ز لخت جگر ... سینه ... همچنین نکرد
... نظم ... زاده ادا همچنین نکرد
خاموش محتشم که ازین ... باهیچ خانه ... شد ... ادا چنین نکرد
روی زمین ز اشک جگرگون خضاب شد
سنبل ستیزه ... شعله بعد خطا ... اثر چنین نکرد
... اضطراب تا صبح

سرزد چو این ترانه با صد ... خراب
بر هیچ آفریده خطا ما چنین نکرد
از کربلا ... سینه و پشت دل خراب
... عالم والا شد ازین خطاب
خاموش محتشم که ز سوز تو آفتاب
از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

دوازده بند صباحی

افتاد ... یک سر ... کنار افق ... گشت ...
... سر بریده ازاین ...
خود چون چرخ معصفر ز تیغ و ... شفق
انگشت ... زآمیخته ... نیلگون
در خون

اجزا ز روزگار

ناگاه کافری سر حق بستش ببریده از سر گرفت
اندر دست داور دین و سرداران ده دین
شد بیت سنان چو بیست تاج دار
داغ مصیبت علی ایام تازه کرد
بگرفت آنکه سند آسمان نیزه چون تاج زرنگار
وز آن لوح جان عزای رسول امین گرفت
انداخت از سپهر غم او شد کبود روی
آفاق را از آن شکست جگر سرخ شد کنار
بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت
پهلوت همه چاک ز مضراب کین ز خیمه‌ها آتش بیداد خصم رفت
چون اندرون پرده کیان بر ملک ...

هم باب سیل خاک حرم تیپ باد داد
عریان تن حسین بتاراج داده چرخ
هم اهرمنی ز دست سلیمان بکین گرفت پیراهنی که فاطمه اش رشت بود تار

از خاک خون ناحق یحیی گرفت جوش
سبب سرگرفت
از کربلا سرگران و یست او یادگار
عیسی ز ظلم راه سپهر برین گرفت
بنشسته غرب سپران و آل علی ماند یادگار
از این ندان ...
کشتند انبیا همه کیدان دیدان
بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت
وز خون خضاب بجای ... سعار
دیسنهای چو ... گشته آفتاب
پوشیده در ... آب رخ زرد از حجاب
... سپیده سرکه آفتاب
ان یک شکسته خوار اسیرش برچکید
وین یک نشسته کرد دلیتمیش بر عذار

سرگشتگان با الوان حرم گرد شاه دین
چون دختران نعش به پیراهن جدی
از قوم بیکسان چو آن آل ایشان ستمکشانه
بیکسان بعد از ستم و بیعت نبی

نمانده غیر او کسی از اهل و از آن حی
نه زنده غیر او تنی از همرهان حی
حق بست چگونه فراموش شد چنین
نگذاشته است اینقدر از رحلت نبی

آمد برون ز مقتل و بر هر که میکند زشت
افشاند ز آب دیده غبار از عذار وی
این ظلم را جواب چگونه بیند روز حشر
بشنو فغان تمام بود حجت نبی

بنهاد رو به رو و برادر که یا اخا
در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی
یا رب تو آگهی که رعایت کسی نکرد
از قضا در حق اهلبیت نبی حرمت نبی

ایمن مباش کاینست اکنون ز جای
ز زمان ابن زیاد بنشست و بیست مکافات دلها
دل اشک و دار مرسیمت ابن زیاد حق و غیرت نبی
آمد برون معرکه آنکه زبان شعر دیگر نبود
ز دل آسمان شهید ز خصم حکم سر نداد
گفت این حدیث خون ز دل سرگرفت
اینجا نشست و حیات بیش سرگرفت
سرگشته لب تشنه کرد سرکشش و آتش نیزاد
گفت این حدیث ملت نبی
شد مکه سحرگهان ملت نبی
مسوخ بی نماند کسی ز امت نبی
چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت
از پشت زین قرار بد و زمین گرفت
ما را گر کشند و یاد کنند از نبی مکه
از امت نبی نبود عزت نبی

ناگاه گاو

آنک چو گوهر دل زهراست از شکوه باب رسول
کشته شد و دیده سوده مقید بتول
کیسه شد و دیده بیا حال ما ببین
سی بالد بهشت بیا حال ما ببین
ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین
در انتظار وعده محشر چه مانده
بگذر بیا و شور قیامت بیا ببین

... کرده دارش غم دل بیاد رش
مسخنی چو ... بیکی باک ببار ارش
آورده سر و پیکر پاک پاره تن دریغ
سی جان پاک بنعمت اجال او به تن دریغ
از تیغ کینه خسته تن و زنده شمع دریغ
سر ... پای سر تن بیکر بود
ای آن چه است این تن پاره کفن دریغ
همه کشتگان آل پیمبر کفن دریغ

بنگر بحال زار جوانان هاشمی
مردانشان شهید و زنان در ره بلا شد جدا بخواب خوش و کرده کرکس چرخ
بشکفت رنگین ز خون یوسف پیراهن دریغ

روح الامین
آن گلشنی که از دم او بوی کبریا ببین
خنک از سموم بادیه حادثه گلزار اهلبیت
خنک از سموم دامن دریغ و وطن دریغ
آن سینه مخزن علم رسول البعد خاک سینه
آن شخص کین تن نه تیر بلا ببین خسته سینه رسب
ان شخص کین تن به تیر بلا ببین زنیب و زینب بسینم رسب
از شصت کین تن نه بیست لقد نمیب آورد و وطن دریغ
آن کرد دست کرد داشت به بابل بدبست از زینب ال ... وطن دریغ
آن کرد دست کرد و پایمال بدبست ایشان ال ... و وطن دریغ
آن کرد و بریده بتیغ جفا ایشان ال از دکام رود آوری و لطی غرور یافت
چون ساکش بریده آفتاب سید زینب و بطی غرو ریافت
با این جفا ز اهل زمین شام باز سهیل از یمن دریغ
با این خطا ز ... آن وفا نگر شور زنشام باز سهیل از یمن دریغ
با این خطا ز شتلدم آدین جیا نگر

بر وند بر یکدگر و زینب آنکه بست خیمه سیاه
وین خیمگاه کبود سپهر شد از این تباه
چون زین مصیبت روز جزا فتاد سپهر بلا فتاد
سپهر و ز پی بیهبر از دل آه
سپهر هفت بین ایا عمامه
نالان بگیه به بنیه اعدا چنین نیست

گردون بفلک شد ز پیش سنجیت این رفته بر زمین تن شها چنین نیست
منتظم آنگه که وین مانده بر زمین پاره پاره اش
اعضاء خسم متصل از هم جدا فتاد سر تن پاره پاره نیست
احزاب خاک این اعضا جسم دامن صحرا چنین نیست
در خون کشیده

تا جان به نیزه رفت سر سروران زش این پیرک ده مرغ همایون بباغ خلد
جانا ز ما سپرده کیان از قفا فتاد کش پر ز تیر رسته بر اعضا چنین نیست

از تنش یاد جادو ز پی بنیه طرف
سرو زنده در آمده سنجید پا فتاد
بر زن سر به ز پیچ لاله رو زنیکاست
ز سر بیده از سنجیم که دامن از صحرا چنین نیست
مانده ز تن گشته خود ز تیر سحی فتاد سخن نیت یاد ره ماتم مصیبتش
ز طرف تیکران چشم ستمگر
در جنجه مبلغ کرد غبار چنین نیست
ابن عبس که چشم مسیحا چنین لقا

تا که آنگاه پرده که حجله بنیاد ز تیغ آوازانک تا اهلبیت
به پاره تن علی مرتضی فتاد
این ماه منخسف که پیداست
کوی سینه عقد ثریا چنین لقا

بی خود کشید نعره هذا اخی چنان این لاله گون عماره که از خلد بهر او
کز ناله اش بگنبد گردون صدا فتاد معجر کبود دسته زهرا چنین نیست

اندک

گفتا یکی ز مخلصان شه رسالت پناه است نبید
مبذول همت توبه بدین بستهٔ آثام
از بهر مغفرت
مشکل کسی که تشنه لب شود نصیب ملک لب شود
سفت چنین و لاف مسلمانان است نبید شفیع شود کسی و دار حشر
سفت چنین و نصارا است نبید کی باشد این که کسی که دلها حشر
تنکش ز نو یهود اشغد تا داد اهلبیت دهد
پیش اینها حجاب شود ای پس نبات عالم پس از این خراب باد
ترسم دمی که پست از کف مردم شود
واماندهٔ مرحمت از کف مردم افلاک را ز رنگ و زمین را ز تاب باد

ترسم که در شفاعت امت برد رخت تا روز داد خواهی آل نبی شود
خاموش از این کلب ابتدا شود از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد

ترسم گناه شعوان جفا کشید
ترسم گناه این اهل خطا شود چون ز همه از لغوب و گناه
ترسم شکایت اهل سرکوفتگان آلوده شد ز خون چکان شسته ز طوفان آب باد
کو معرض این که زیبد از داماد خاک شکسته یک نشان
فریاد از آن زمان که زیبد خیر الانام شود
هنگام داد خواهی خیر الانام بدکام اهلبیت نکشند یکی زمان که ز اکب بجو ان باد
هنگام و لب تشنگان چنین در مهد چرخ چشم
آه از دمی که سر و لب از تن جدا شود مسکین که کودک بتول
ترسم بکوه باله لب تشنه شد شهید جگر بعالم الیاب باد
باشد گدا ... امید عفو هر جا که چشمهٔ لب تشنه تا قیامت سر آفتاب دین
چون داد خواهی شفیع روز جزا شود در پردهٔ کسوف نهان آفتاب باد

۳۰

غلطان ز تیغ ظلم آن سلیمان بخاک و خون.
وانخون او چنانکه بکف اهرمن دریغ — خود پا بر جی الفت آل مصطفی
سلطنم ز جسم بجال ذل خراب — در پیش تیر طعنه ایشان اسیر شدند
تا حشر مانده دیده دل من چه شب جواب — دانست ملک تلخ کام شام
چون بیکس آن آل پیمبر و بیتر شدند — چند یکدو ز آنجا بسیران شام
آنکه زیکدو بسب زینجا — در دور شام
در شهر کوفه از کشتان لوحه کشته شدند — شد بیاره چون مصیبت آن رستخیز عام
شد نام خواست عیان
سرهای سروران همه بر ناوک سنان — تا کوفه فرق آل نبی را ز مشرکان
در پیش روی اهل حرم جلوه گر شدند — افتاده اهل شهر در اندیشهای خام
سر ای آن کیان شهید — آل نبی
پس پرده ... یکدگر شدند — سر بین سر اعلام
از نالهای ... نظاره مهر پرده پوش — دادای ان ابن نبی ... سر بین شهید
جمع از پی نظاره بیگانه پرده پوش — کز دار بطمع بنا چوب اسیر اولو طعنه
ز اندیشه نظاره بیکدگر شدند — کفت این الطمع سر بین اسیر ز اقوام
از پاره معجب ... کفت این آن بخشنده ستیز اینقوم را دشنام
پیش دم امت که نه نسبیده از خدا — سر ان
بهر عترت پیمبر خود پرده در شدند گفت — جو عوض سر
داد نسبت نبی ... از آن میان چنین عالم کدام
دلت از جفا دل اهل بیت بر زخم — بر دند پیش آن سالار دهر را
و هر دم نمک فشان بجفای دگر شدند — میزد بچوب بر لبش و میکرد فت جام

گفتا یکی

مرثیه امام حسین علیه السلام ع

چو از لطف ملک الملک الحق مکرمند پیمبر به اهل بیت

ملائک صد هزاران از پس از زبان ایشان ای پیر بیت

ملائک صد هزار او مانده و واپیده چه ماتمست که غوغا بلامکان افتاد

زبسکه راه دهیب بیت پیدا او مانده شهلیت ستاره خون شد و از چشم آسمان افتاد

دو پای ما و پاشش ره که رهبت مهلی مادر ایام و تیغ ظلم کشید

به قتل تو که گل حسب الف حسین شهید

چو کاینه مهدین از مال بالا ایهات نید کرهلت ملک چه خیمه ماتم زنجانه بیرون زد

بطرز ینه و که کل جبال چون گلی قضا بقافلهٔ کربلا شبیخون زد

بجا خالیس با باب رسکان رهیه دربیس بت

عجایب مانده مهدین که این بار که فهم حلقهٔ زنجیب کهکشان از هم

علی از همتی و از آمدن خاطب اعدا کینه پرور را

زبسته و دادن انگشت دشمنان کمر بسته پیمبر را

بکهتا مهدین حقالتو با بیت رکانی قتل یتیمان لعبت بند

که مرد دست و بر زنکی و نسبت در نام سر رشته مهفت چه سیل فتنه بسی خانها خراب

نیم کاضب منکه در زمین ذره و زمین ایشه چه تیغ ظلم کشیدند اهل جور و جفا

بملک حس معجزه کهنم از کهربیت و ناکهر برای قتل جگر گوشگان آل عبا

بیچ کس دو لشکر بجنت ال نبی نیست
منع دلش با آتش حسرت شرابا بد
بجب اتیل مهد سگفت بکی اشکر از مدحی انجود
کر از خوف دلم همچون کلاه کهنه دارست

در موقف حساب صاحب حوض با نهد
جالیش سایهٔ علم بوتراب باد
اتیل سگ جولان لوریدار ای بیت
سگفت جیب انکستنه بیش اسن دادو وار بیت

کامید واریست به نیدان طاعتی مهمد
دارد زنا هیبت امید شفاعتی
لیس آنکه مهد ابن ... سیفد ولد لرزست
ان مردان مردانکس به تیسیر کابند مهد نا حت اکبری

معراج نامهٔ ناضر نخجیان

چو لونن مردان ولات وحک لعالی کابند
ارن اسین هو سهد معراج نبی و آله زنت
مسلمان بیدار ارکا فدی این کلته ز اسهال
انا بالال با لال بابا مردان ...
بیت کری فی الکهلت
از مال نیبین است ای مهد
بد آکس همچو باد باست لعالی کهنت ای

نشنیده
اتیل اشن ... کهنه اوق بیبد ... بیت
ملک الله دولتمند جیب ... بنده اسراس ... بیت
دریان حال حکایت جک لعالی از کبر بهیت
بیس کابد محمد بن سوارش کرد ... دولت
لتو مهمان مدنت ... هم دولت از کینکه بیت
اتیل و سله اساعت سوالش کرد
ال آور دجیبد ازدین تا آسمان بهت لتو مهمان
ایشی حاضر آورد لوند و ما ست اهم خدا
بیت آکش چون کیبوتند از زمین تا آسمان
چنون انجود مهد بین که تنکد از تنکبل بهیت

کدم در آسمان او لبی بنهاد آن هرزه کناکه از پس پرده برون دستی و با او خرد
علی چون شیر سرخ آمد سدره اور اکهد ز بعد از حاضر صحت کر هستادزی بهیت ست

۱۶۰ ارضی

محبان و دل ز محبان آل طه بود
همیشه ورد زبانش علی و اعلا بود
ز دست آن زن دلیش بس که با کهان لطفش در میان اهل فساد
سپاهیان ز قضا و ز دست آن زن به اسیب قافله الا رکب بلا افتاد
به سینه دیده سپید اچه آفتاب منیر
تشنه بود چه آب گهر بیگانه خویشتن به لوح جبهه او گشته عالم گیر

که شور لوحه بگوشش زبیکسان آمد چه آفتاب که خورشید بر لوتره پوش
صدای العطش از کام تشنگان آمد قمر چکیده ز طاق هلال ابروش

چو اشک پا بست چه سیر و بیرون ز خانه در رسید
چه آب دیده لب تشنگان بکوچه رسید آتش
چه آب دیده لب تشنگان آن ست عالم غم فروزنده زمین
به سینه خط شعاعیست کاکلش خوی
تشنه دید خلایق چه حلقه بنشید
به بام کوچه و بازار از صغیر و کبیر فلک کرد دست افلاک
بیکاکلش چه لیده مویش بر خاک
تمام دیده حسرت کشیده چون تصویر بهمت افسرده
به انتظار نکو منظران صاف ضمیر خضاب بسته بخون پای خط رسی اش
مترجم از خط یاقوت گشته قد آتش
به جستجوی حکایت دلش غبار گرفت
غمین و زار و حزین گوشه قرار گرفت کرمته طره گیسوی مشکبارش کرد
ز خاک معرکه کربلا بر و زنبرد

کرب بلا که همه است زین حال آمدند
چه ظلمها که به اولاد مصطفی کردند

خصوص مطلع خورشید مشرق کونین
بتیغ ظلم سیف روان ساخت ابن سعد پلید

هلال منخسف ز فلک امام حسین
تمام آل نبی زان ستم شدند پدید

سر با سر شهیدان ز قضای نجف رفت
ستمکار روان کربلا

روایتست که چون شد شهید تیغ جفا چه خبر بعیان شهر کوفه رسید
گل ریاض نبوت بدشت کرب و بلا کشد حسین جگر گوشه رسول شهید

بسی نشد بیمار صغار و کبار
سر جمعیت رسید فلک

سر بشیر به نیزه اهل ستم
سر بمعرکه کربلا بنمایید برون ز خانه رو به بیابان
سبب آن بکوچه و بازار

نشان بمعرکه حدیقه دین بعضی
سبب آن تشنگان کرب و بلا

سپس از شهادت آن نوگل
امامت امام با تمکین
ز شد شیعیان لب تشنگان
مه سپهر
فغان نوحه بر آمد ز عالم بالا

مخدرات سراپرده رسول خدا کشید نعره بیطاقتی ز غم سجاد
اسیر قید مخالف شدند غم فزا چنانکه زلزله در شهر بست کوفه فتاد

سر برهنه و پا برهنه و ناچار روایتست که در کوفه داشت پیر زنی
شدند بر شتر النیر برهنه جمله سوار حباب وار میان مخالفان وطنی

بجان و دل

نه مادری سر بغم خوارش طبیب بود
نه خواهری که پرستار آن غریب بود

به ناقه ء دو نفر روبرو نشسته ز غم
سر برهنه و پا برهنه در ماتم

دوا ز شربت شمشیر کوفیان خورده
ز کربلا و مصیبت ز بیم جدا گشته

غذا از خون دل خود ز دیده کان خورده
به قید حلقه ء زنجیر مبتلا گشته

ز بس ز رشک نقاهت ز دید باز کرد تمام شهدا جله از یمین و یسار
بناز بالش کوهان ناقه بستر کرد دو دیده اشک فشان همچو ابر دریا بار

زن جمیله چو آن را بآن مصیبت دید
ز نیم از آن نبی بلکش بپرسید
ز کوفیان ... است ابن ز محمل کز احوال خویش ابا کنند
نه محمد است ... از خون جعفر بشر تر کرده

جواب داد که نوباده ء بتول است این
در یتیم جگر گوشه ء رسول است این
بجای آب لب از خون خشک ما سینه ببر کرده
بجای مقنعه خاک

یکی بگفت که سجاد ساکدین است این بجای چادره رو پوشش از صغر و کبار
گل ریاض حسین زین عابدین است این فکنده اند برخ گیسوان عنبر بار

به پشت ناقه ء عریان نشسته دید چنین چه دید آل نبی را بدان بدین نیا
اسیر وار همه اهل بیت را غمگین سؤال کرد زن از کوفه ء سنجیده

بنوک نیزه چو دید آن سر فرزند قمر گسسته
که داده نور جبینش به فلکت زیور
که داده نور جبین زان مجذوم به تیغ سپهرین عدو وانبدان جدا گسسته
قیاس روز چنانکه کرده طلوع چنان شهید بصحرای کربلا
که آفتاب قیامت زکوفه کرده طلوع نظر کرد و شهر بازدید
به پشت ناقه مه سپهر شرف شده تاجداری دید

زن جمیله به پشت خمیده قامت کمان شهی که نور جبینش بکهکشان راند
شد از هجوم مصیبت بیابان نشینه روان فغان والعطش تا بلامکان رفته
شرف نشینه دارد

سنان سپهر کف خالق اکبر از آن نشینه شد
که اسب پیمبری چه آفتاب شد
که در کنار لب خورشید مشتری از خشک لب العطش تشنگی کباب
که در کنار این فتنه عالمین ز لشکر بیرون
بنوک نیزه ات این فتنه رسیده سنان ستم بیران تن پرنور
زبس تشنه مشبک چه خانه زنبور

جواب داد که این سرو گلشن طاها است تمام غم و کدورت اندوه او مزید شده
نهال تشنه لب بوستان آل عبا است دو دیده اش ز فراق پدر سفید شده

گل ریاض علی نور دیده زهرا است چه نی ضعیف شده از هجوم بیماری
سر حسین جگر گوشه رسول خدا است بدرد و رنج چه ایوب در گرفتاری

لاادری

قضا سکینه از آن میان جوابش داد
چنانکه لرزه به اندام خلق کوه فتاد
عفیفه عصمت شعار نیک اختر بپرس تو حال یتیمان آل پیغمبر
که چند عبا ندارند چادر بسر
سرا ز پرده نشینان آل پیغمبر منم
کسی است فاطمه تا جامه پاره پاره کنند
دمی سنی آل بیت را نظاره کنند

منم شکوفه بستان احمد مختار
بیا بحرمت جدم مرا تو پوشاک کن
منم نهال گلستان حیدر کرار
بیار کهنه لباسی و در برم کن

منم نه پرده انگور شعار عترت شه خدا
سر زینب الالیق ما اهل بیت همه ای نبی
منم در صدف با ز پدر و برادر زینب
به زینب و یا زینب غم بیچی و نامسلمان آمد
در زینب و با سر گفتگو بعجب بهشت آمد
منم یتیم سخن سنج سیده الثقلین
حسین دل ز زن انداشت دگر باره چون بهوش آمد
منم یتیم امام ز هوش رفت
سکینه دختر سلطان دین گریبان خویشتن زد چاک
زدست دگر اشک یتیمان فتاد بر روی خاک
منم که بی پدر ز روی انیس و غمخوارم نکنند
در این دیار غریبی چنین گرفتارم به نیک اشک یتیمان فتاد
بسوز داغ مصیبت چه شمع گریان شد
بکربلا پدرم از ستم شهید شده
بسوی خانه با این ماجرا شتابان شد
چه نور از نظر خلق ناپدید شده

سکینه گفت که این قوم را مصیبت چیست
چنین گروه ستمدیده از قبیله کیست
جواب داد که لب تشنگان آل عبا اند
زینب بیکس و بیکس و سکینه جمله و اتباعه
مخدرات سراپرده رسول خدا است
کشند ناله ز بیطاقتی که واجداه
بسوز شعله ماتم چه شمع گریان شد
به بین تو حال یتیمان زار زینب را
به ناقه بی‌پرده نشینان مرحبیت
بزنگشت صورت تصویر دیده حیران
شد که بی کجاوه و محمل اسیر کفارند
از اهل فساد
بدین ستم به غریبی چرا گرفتارند
نظرش در میان
بر حسین افتاد
که با سر برهنه آن حضرت
ز حال آن ماجرای غم فرسود
نمود کان جگر تشنگان کرب و بلا
زان از تصعب آن کودکان سؤال نمود
همه یتیم لب تشنگان
به پیش رفت و از آن بی‌پا مادر
سر بریده و با سینه لوحه
بیکس ان غم پرورد
سکینه گفت که ایشان
گفت سر ایشان غم پرورد
اسیروار بیک ریسمان هم آغوشند
بسیم حلقه زنجیر دوش بر دوشند
سکینه گفت چه شما کدام کس نبید و از کدام دیار
نجابت و نسب خویش کنید اظهار
بدید همه طفلان ز کوفی نادان
که اینچنین با اسیر چه اگر فتارید
که میدهند ز کین نیزه برسر طفلان
در این دیار چرا بی انیس و غمخوارید

فقدرا

عیسی ابن مریم دایم بود بماتم
یا خون دل در ماتم شبلی قیامت است امروز

آوخ جمال طفلان در کوفه اند حیران
بر دولت حارث دون پیر و بسته‌ها است امروز

نسل علی اعلا اندر میان اعدا
بیخویش و بیحیا بی آشنا است امروز

حلیمه شهید مظلوم گردش و با اعدا شبابان
ان آه شاه مردان امکلثوم قیامت است امروز

گیسوی شاه مردان از مشک باده خوران
او عون ابن حیدر و یا قصه به
آن گیسوان مشکین بر دسته‌ها است امروز
در کربلا است پا لیر آوخ جهان است امروز

زینب مسکین از ... گشته رنگین
از بهر جام آب بی ... است امروز
اندر شکم جگر پاره پاره در طشتها است امروز
عباس تشنه لبها بی دست و پا ... جلیست

مسلم به بیکسی نامه گشته روان بکوفه
... سخت ... ای آب حال ...
آن شاه را انگشت بشکست جدا است امروز
کلثوم ... آه آه کسی است امروز

دندان شاه مظلوم بشکسته اند به لب
امروز داماد محنت آلوده
از طعمه گشته محروم چه ظلمها است امروز
عاروس با دل زار با سینه دل افکار

طفل یتیم مسلم امروز گشته مظلوم
میگفت با غم و درد جانم کجا است امروز
گردن به آهن غل بر کوچها است امروز

بیرون نمود از آن شبی انه جامه و دستار
به اهلبیت نبی داد از صغار و کبار — سر و رخ بسر حال السیم افتنه حکمه
با این طریق تسلی نمود دیگر رثار — لئد ان گناه صغیر و کبیر او بکنند
برای آل نبی جان خویش از احباب — سر او ز صدق و یقین دوستدار آل عبا است
همیشه ذاکر و مدّاح سیّد الشهدا است

مهیمنا به نبی و ولیّ شه کونین
بحق فاطمه نور دیده اش سبطین

به آب دیده سجّاد و باقر و جعفر — چه کربلا است امروز چه بلا است امروز
بحق موسی کاظم رضا دین بود — لقد ز دو چشم انبیا کسی ایست امروز
بحق معصوم و آل — افغان جنّ و حوش انشان
بحق تقی و نقی شه و آلا — کنند افغان ... کاندر بلا است امروز
به عسکری و بمهدی امام عرض سما — از بهر شاه مخدوم کاندر بلا است امروز
بحق حلق بناحق بریده شهدا — امت پیمبر ریزید خاک بر سر
خصوص حلق جگر تشنگان کربلا — بهر شیر واحد ... است امروز
بحق نو گل بستان سیّد الثقلین — موسی بکوه حاجات ذکر ... مهمات
نهال گلشن آل عبا امام حسین — از بهر این مهمات در دستغفر است امروز

علی
علی ابن ...

آشنا شد.

کلثوم بینوا شد با محنت آشنا شد

آن بیکس ستمکش چه مبتلا است امروز

طفلان دیده جامه به پوشید سکینه در خیمه ... است امروز

شاه شهید چون دید در خیمه گل غنچه ... بگفتا و ادریغا حبیب ... پال

رو کرد سوی میدان چه ظلمها است امروز زینب شکسته احوال بی دیده اش پدر ... امروز

میگفت در این حکایت احمد ... است امروز

از تیر تیغ خصمان بر سوز دندکران زین العباد میگفت با عوریان بیکس

اندر تنش جراحت بی‌شمار است امروز ماندم غریب و تنها دجله ... کیست امروز

میگفت ... ماند مظلوم

سکینه در خیمه‌ها و میگفت ... در خیمه ... امروز

... سعد ... است امروز زین العباد معصوم ... است امروز

بیچاره عند ... بابای ... حالش به ... چون گل میانهٔ خار

میگفت شهنشه ... امروز

از غم ... بند الم میگفت ... است امروز

سر گشته جدا ... زین العابدین بیمار ... مرهم کجا است امروز

گویا دگار حیدر ... میگفت داغ دارم ... مظلوم

زینب به ام کلثوم احوال شاه ... است امروز ... مصطفی امید ... است امروز

میگفت با درد و دام ... است امروز ... بر تنش در خاک ...

ای مصطفی کجایی ای مرتضی کجایی آن عصمت پیمبر لرزان ز ترس لشکر

آخر بیا تو بنگر سبطت کجا است امروز گردند بکوچه و در این ... امروز

عابس چون دامادیست باشش بنهاده
نیکی است امروز
آمد به بزم و بالش عمم
انجول بنالید وقتی که شاه مردان میرفت جنگ سکبران
عابس بنالید خود است امروز
ایا واحسرتا است امروز
میگفت ... زینب ... سپارزی
عابس ... قاسم کجا است امروز
این ... حسین ... حال ما است امروز
آه آه میگفت قاسم کجا است امروز
آه آه سکینه شاه شهید میگفت
جبرئیل گفت اندم علیشت ... زهره ... امروز
خاک دستور احمد ابر دیدها است امروز
درباب حال قاسم درخون غلتان است امروز

سبط نبی کجا است شه خدا کجا است
روح روان زیرا ابر کجا است امروز
میگفت شهید ... نوا است نسل آل احمد
... کجا است از عجب جد است امروز
... اصغر ... طفلان خون لب
مانده ... زینب از ... اصغر کجا است امروز
نسل دگر و حیدر در خاک مانده
آن شاه مانده شهدای اقربا است امروز شهید ... زینب
بیکس و آن بیابان شاه شهید مظلوم هر دم ... میگفت اصغر کجا است
میگفت ای یتیمان جد ... کجا است امروز آن طفل شیرخواره از تشنه دل دو پاره
اندر کنار ... دریا کربلا است امروز

حیدر کجی که بیند این ظلم اهلبیتش حلق علی اصغر از تیر گشته احمر امروز
جسم لطیف سبطش بر نیزه ها است امروز الطفل نیک ... محض درخون غلتان است

کلزن

امشب مقام کربلا گشته جنت جلیل شود
فردا فغان کنان ز پی بوس مصطفی مسلم البته سرفراز شود
امشب بپمان شب است که زینب بناله گفت دو طفل بیکس ز خیمه گم شدند امروز
محمد عمری ز خیمه گشته شدند
امشب بپمان شب است در کاینات غوغا باشد
فردا با مصیبت محمد جهان شود چه ماتم است
زمانه چون شب دیجور ظلمت افزا است
امشب شب وصیت سلطان کربلا است در این مصیبت عظما جهان سیه پوش است
فردا به تیغ سر ز تن او جدا شود شهید
که مشعل دو سر مهر و ماه خاموش است
امشب بخواب خوش نرود اصغر شود
فردا گلوی بریده سوی مصطفی چه نیزه ز هلال محرم بنوا اعظم
ماتم از مشرق زبان تیغ کشیده تو زلزله سپهر
خوش شوند شهیدان که نه تنها بسم شود
که شد از فلک بریده چو مهر
ز هلال زنیب ملک بسمل ز انگشت
رو به ناخن جست قهر بیرون سپهر
کشیده ناخن از سپهر بدید

مرثیه دو طفلان مسلم ابن عقیل

محرم است محبان نظر کنید امروز
که کرد دیده از سپهر بدید
چه شمع خاک مصیبت بسر کنید امروز
ستاره نیست که بر چرخ بین دیده مروارید
فلک شد فشانده

ای بس رسول مات اکبر ان بیچارا
بر نعش بی نمودند اندر بیوت امروز
امشب وداع یتیمان فاطمات

روح الامین در این غم واییم آتش بدیم
فردا ابنیم حضرت زین العباد شود

خواند ابن زیاد عمت زینب آکی بیت امروز
امشب فغان و ناله کلثوم زینب است
فردا سکینه از پدر خود جدا شود

جبرئیل با به احوال لرزان زار و گریان
امشب نشسته حضرت قاسم برادر غم
دایم بزار زار اندر بیوت است امروز
فردا در آن حجله چه ماتم سرا شود

سر شد ز کین مسیحی از چشم ناس اعمی
تا این ستم نه بیند کو جدا است امروز
امشب سکینه حسین علی جلوه‌ای وداع
فردا شهید خنجر ظلم و جفا شود

خاک حسین مسی در دیده ابر چه جا
آن مرقد شهیدان در کربلا است امروز
امشب بپاست خیمه سلطان کربلا
فردا به باد ظلم مخالف بنا شود

نوحه

امشب جهان ز بهر حسین بیجا بشود
فردا فغان و زلزله در کربلا شود
امشب نشسته با غم و اندوه فاطمه
فردا اکنده سوگوار مصطفی شود
امشب به آه و ناله همین گفت عابدین
فردا چه ظلمها که به آل عبا شود

امشب مو...

وصیت است از آن مفخر زمین و زمان
که گفته است به جناب شیعیان به بیان
مخاطب شرف آقا سید عبدالله
گل سید گلشن رسول الله

هر زمین که دم آب نوش یاد کنید
ما از تشنه لبیهای خویش یاد کنید

هو الذی جعل آل الله هادی المتحیرین
و سبب الشفاء امام [illegible]
طیب خطبه داد

بهر کجا که اسیری می‌دارید
مخدرات اسیر مرا بیاد آرید

روایت است که بعد از سبط اسمعیل
شهید محنت ایام مسلم ابن عقیل

ستم بتعزیت وارث چه کوفیان نکنید
زنهار مضایقه آب دیده کان مکنید
از آنکه در شهر ماند بود یتیم
دو دانه گوهر احمد گردد یکی ابراهیم
یکی بنام محمد یکی ابراهیم

به این زمانه چه با اهل بیت احمد کرد
ستیزه با خلف بضعه محمد کرد
سپهر شرف دو بدره منیر
شهید دو آفتاب که هیچ مهر بعالم نداشته نظری

خصوص آن دو پسر عم سید الشهدا
مه سپهر شرف سرو گلشن کرم
غریب و بیکس و مشهور بکوفه اسیر گردان
اسیر حلقه زنجیر محنت زندان

شفق گلی است به روی سپهر کج رفتار
شکفته است ز گردیدن گل همه بهار [illegible] شیعیان شتاب سینه
شفق گلی است که شد زین سپهر غرقه بخون در این معامله است [illegible]
چرا سپهر به احوال آن جناب سینه
شفق گلی است که [illegible] گردون گل شهادت باغ رسول ابو محمد
فتاده آتش ماتم [illegible] اشک ما نامه اعمال خویش را شوید
شفق مگو بگو خون دیده زهرا است کشید جان بیره آل بوتراب نثار
گل شهادت لب تشنگان کربلا یکیست تمام مرد و زن شیعه از صغار و کبار

بجز حسین که جسم آل عبا گشت جسم
سر او مجسم
چنین که [illegible] بپا تمام خاک شده
که بود همچو سید الشهدا
چه لاله سینه مجروح چاک چاک شده
چرا که کعبه بمکه بوقت کربلا
روایت است حدیثی ز سید الثقلین
نموده فخر به خاک زمین کربلا
که روز [illegible] در محاربه کربلا امام حسین
همین شد افتخار آن خاک لیکن [illegible] امر شهادت نمود با یاران
چه گشت [illegible] شاه کشتگان مقتل قبول
که روز حشر شود دست [illegible] گنه کاران
بدوران نه همین ز ابر آن چنین گردید فدای همچه امام که از برای شما
که ز سپهر [illegible] زمین گردید نمود از سر اخلاص جان خویش فدا

و [illegible]

تمت به سفت که استند دیده کانا چند
زنیس داغ دل غم رسیده کان زچند
چه این شنیده زن از بهر ما همایون فر
سنید و از حاجت آن نکو اخته
شما چه در بر آن مایه امید وانه صدف
جابت و نسب جوشش رسیده رخ
رسید مقنعه را از سر و بر بستش داد
بدین وسیله نمودش زمال خود آزاد

که از تصور این خیال دیده حیرانم چه آفتاب برون آمد آن خمیده خصال
زنیکی شما یک آن پری شم برنگ سایه کنیزک دوید از دنبال

آل عبا است
چه یافته که او ستاره آل عباست از آن سفینه ادراک
ضیاء معرفت از جبین جبهه اش پیداست نظر ... سپهر آن ده کو نیست
در سرشک زرخ بین دیده ها سفینه فتاد
نجابت و نسب و گذشته‌ها در آن جبین جبینش افزود
شنیده فلس سپید ... ماه از سپهر فرود
آن کنیزک
چه این حکایت جاسوس آن کنیز بدید
جاسوس خانه دوید تمکین که آمد مهر و مه از سپهر
بصد شتاب از آن جا زن از تحیر آن چون جبار شد یار ... شادی مرگ
به آن رسیده که کرد در شوق
رساند مژده که ای یار نکو منظر چه سایه در قدم آن دوست زاده فتاد
فکند سایه همای سعادتت بر سر برنگ نقش ... بر زمین میداد

یکطرف غم به مادر و پدر پریزادی
ویکطرف الم بیکسی و دربدری
شعاع مهر منیر بسر و آب نمود
سپس از انیشفقت بسیار فاتقه وقت بیان
بهمت دیده به تصویر جبین تبسم افزود
شدند جانب خدا باشان کوفته روان
پی نظاره بت آمده به پیشت بام حباب
چه دیده و دیده بسر بنیت دو ماه لعل در آب
حبیب و زار گرفتند عندلیب آسا
گشود چشم و چه مژگان بسر بپا لا کرد
در آن میان بدرخت مجوفی ما الناظر بنخل قد این بسر دیبا لا کرد

چه نخل شد صدف آن دو گوهر شهوار
نشسته تکیه و کند دران بلندتر از ابنی [illegible] آشیانه دیده [illegible] مثال دید
روایتست که نهرست نکتا ب خیابات فرات
برای سینه از بهشت بربن میبد
روان بود به پایش بسلسبیل فرات
چه آشیان از آن دو دلبر آن دو بد
سرا از دریچه آن دو دلبر آن گردید
سرکرده و گذر دیدار اندر عالم [illegible]
روان بود به پایش [illegible] آب طلوع
[illegible] مهر دید
قضا کننده کرد آمده [illegible] گرداب
[illegible] مه او است
فدو نشست بجو دو هیچ حلقه [illegible]
ایستاد [illegible] آمده [illegible] خورشید
چه صبح داشت کنید آفتاب هیچ درد [illegible] ست که [illegible]
نشست آراده کرد کنید [illegible] پی احباب شان
پیر [illegible] شام [illegible] بر روز خویش سؤال کرد کیفیت حکایت شان

بکر [illegible]

سر شب بسی سنگی تا الذی بی نام بم
رفتی در خوابم
بسی سکوت استنم
سکون و بی پروا سکوت چون خیش آتشنم

ولی بحسرت بیچیم زن بلند اقبال
تمام طریق تا که اسب

سؤال کرد ازو آن زن بلند اقبال
باینطریق که آن دو دردانه

سر بحال کجا بودهٔ بدین منوال
نیافتم خبر از حال آن دو دردانه
بشهر کوچه و بازار و هم بویرانه

جواب داد که امروز خسته‌ام و دلتنگم
زن این معامله را چون شنید گریان شد
علی الصباح شدم در دیار ابن زیاد
چه شد بما تمیان حالتش پریشان شد

ندا نمود منادی که ای جوانمردان
کسی که برای مرد این چه پیر دربیت

کسی که بخشند سلیمان مسلم از زندان
آرد خطاب بهم سلام نوجوان مردبیت

کسی که آید و سرشان دیده را آرد
سر و طریقه بسبب شد

بقید حلقهٔ زنجیر دست بسته آرد
کسی سر منبع اولاد مصطفی بکشد
خدا از او بگیرد انتقام آنها بکشد

امیر اسب و زر و جامه‌اش ببخشد
تمام را زر و دره و منصب بزرگ بخشد
چه حارث این سخن از زن بشنید شد در تاب
نمود اطعمهٔ زهرها و رفت بخواب

شنیدم این سخن هم که داد بتفصیل روایتست که چون آن دو قرة العینین
سوار مرکب خود گشتم و بعجله بتعجیل دو نور دیده دو شهزادهٔ امام حسین ع

گرفت آن دو پسر را عابد چو جان در بر
بگفت کای یتیمان بی پدر و مادر

بالطریق چه دید داخل خانه
چو شیخ ببرد و پنهان کرد شان به بهانه

فدا شوم به غریبی و غم و محنت شما بکردم
بما که بی‌کسی و غربت شما بکردم

ندارد آن ... پیر و داشت راحت
بسوز ... طعام داشت حاضر راحت

چه طفل اشک مرا جا بدیدگان که بدید ز روایتست که زن اهلبیت حارث بود
به جای مردمک دیده ام مکان که بدید و باید و لیکن اهلبیت وارث بود

سر من شما اهلبیت معصوم
ولی ز خدمت آل ابی محمد محروم

آن سگ بدبین که نه زد آب
آن دو جگر گوشه را اینجا در خواب

ز بعد مدتی این دو یتیم مستقر شدند زینب
ز نیست آن دو ... آن سگ گمراه

ز بعد مدتی این بوستان معطر شد چون شب شد آن سگ گمراه
و با غم از گل این بوستان سگ افزند
ز روایتست که چون شب رسید از راه

به یک اسب بهار در آن دسته
زن بدیده به یک صورت بد زینب

چه نور برد یک ان ... ابدیده
زینب ... بود آن سیم ... نداد

زینب چون ... ترین
زن جمله زبس بانشاط گشت ترین خطاب کرد بگفتا بآن زن دلریش
نمیرسید کف پایش از شعف بزمین کر از عفو طعام بیاد درم در پیش

کی

بقایی خنده حاصل که بهر دو کشته شویم
بدفتر شهدا در جهان نوشته شویم

امشب شب قتیل سعود کجانست
خون از دل نه فلک روانست

بیا که ما بتو از جان و دل وداع کنیم
به مهر خانه چو دل روشن شعاع کنیم

ای باد صبا بجا گذر کن
در روضه مصطفی گذر کن

چه از برادر خود شنید این ابراهیم
فکند از سر به بر خاک تیره زود بهم

بگذار سر بنیاز بر خاک
چون لاله باز سینه را چاک

یکبه رفت برادر بسینه ابر آب بیدار
سرخ شنی بجواب بهمین دیدیم و بشنیدم
سینه آن نه و سر کرده معصیم دشته بهم شدن
زروی مهر نمودند دست در گردن

ای اب انت کنی
چون لاله ز پیک ای انت کنی
ای ای مدینه ز احبت
ای ای ... سلام
ای بکو در ای آن پیامی

کز اشتیاق چه گل غنچه ای ای لب لب
زدیده اشک فشان کرده با فراق تعب
ای تو ای ای لب ای ان پیامی
ای ان کسی ای
که ما در مهر ای
از طفلانت چه جدا ای

غبار بیکسی از روی یکدگر رفتند
به این نوای حزین زار زار میگفتند

در کوفه غریب و مبتلایند
بمونس و یار آشنایند

شکسته خاطر و غمگین و دل پر آشوب
چه آفتاب نمود زینت هم بعد غروب
بیا سپاس بنات هزار و ماه دران شب تار ستاره میان ماه آتش جدا سازند
چه شمع ماتمیان سوخت ثابت و سیار تن مطهر ما را به آب اندازند
کشفن بواقعه دیدم که سید الثقلین
شفیع روز جزا جدهٔ امام حسین
سحر که زورق بدر در محیط سپهر نشسته بود و کنارش عطفه و طالب
دریدهٔ زنبور ستم ظلم از سپهر هاشم بیشهٔ هیجا علی ابو طالب

شفق
سفینهٔ شب دیجور شد به یکجا مستغرق
ز چاه موجهٔ طوفان صبح بیدم آب بود حضرت ز[illegible] ان شهسوار اولی
سینه‌وار در آن صبح دم ز جا جستند به یکطرف پدر
برات روز شهادت ز غم بهم بستند به یکطرف حسن ان ابها افتاد
حضرت خیر الورا ان النجا الصید السجاد
بهمان برادر بهتر که آن محمد الله بود چه چشم اشک فشان
بان برادر بهتر چنین خطاب نمود دو دیده
بجانب پدرم رو نمود و گفت چه
گذاشته دو یتیمان خویش را شه
که ای عزیز بمن مژدهٔ بخواب رسید جواب داد که ای سیدهٔ فرشته خصال
که تشنه ما و تو امروز میشویم شهید غمین مباش رسیدند اینک از دنبال

بقیه [illegible]

خطاب کرد که ای اختران مشرق مهر
شما چه بدر منیرید و از کدام سپهر
سمیوفه از ستم اشقیای نافرجام
شهید شد پدری داشتیم مسلم نام

قیاس دوست نمودند آن دُرّ دانه
فغان نوحه کشیدند اندران خانه
غریب و بیکس و بی‌جد و کارسیم
دربند ظلم ستم همه فنا رحیم
نه منزلی نه مکانی نه مونسی بشهای
گرفته ایم درین جایگه چنین ماوا

که ما ستم زده کان در زمانه بی‌پدریم چه این شنید ز جا جست آن سگ گمراه
رنجور حادثهٔ روزگار دربدریم گزید ناخن زنهار و گفت واحباه

به آب دیده همه طفلان اینک اگر کوثر
الک توده دست ماتب بساحل اینک آب در سبوی
در این خانه آب در سبو ده
نصیبم نبوده است تشنه لب بسر برد
که ما ستم زده کان طفل هاشمی ایم
ز دودمان محمد و آل سیدیم
سرشت آن سگ بد بین
روان طایفه بچه
دو نهال ریاض محمد عم نصیبشان
رنجور حادثهٔ آواره از مدینه شدیم
فراق بخش دل آن سد و سینه شدیم
دو دیده و ز دل بسته بهم
دو نهال ز ناله الحکم
دو کبوتر از ستم بنشسته بهم
چنانکه از نسل ... شد
در این دیار غریبی نه یاوری داریم سر برهنه و پای برهنه دل پرخون
نه مادری نه پدر نه برادری داریم به این مشقتشان بر داز ان برابر دون

دیگر گرفتار اند عریان
فرزندانت در آن بیابان

لب تشنه شهید کوفیانند
افتاده چه ماهی تابانند

آیا ز فراق مالتو چوبان
در شهر مدینه دیده خونبار

ما را ستم شهید کردند
از شوق تو نا امید کردند

تنگ است فلک کس ایتیمان
ایتیم در آن دیار گریان

رو به سر کف پات تو مالیم
در غربت بیکس پیالیم

مانند بحسرت تو مردیم
این حسرت را به خاک بردیم

شنید حارث بیدادگر چه آن شیون
از آن مصیبت غوغا سؤال کرد از زن
که کیست ای زن نیکو سیر بگو که ما
گر سوخت ز آتش این ناله ات تیما

روایت است که آن کافر ستمگر دار
شدت چه فتنه خوابیده اند مان بیدار

بس از شمع سحر چراغ روشن کنی
آن شمع بهر سراغ شیون کنی

به جستجو بهر سد پیر کرد احیانش
از آن جمله بند پیر کرد احیانش
تکلف خبر آن احوال آن یتیمانش

نشست آن سگ بیدین کافر غدار
نمود تکیه به دیوار و گوش بر آواز

شنید چون اثر ناله دو طفل صغیر
دوید بر سر ایشان چه کلب عاقل گیر

نظر فکنند در آن کلبه آن لعین دغا
چه دیده دید دو خورشید آفتاب ضیاء

که کرده اند بکردن دولت هم ازغم
شدند چون گل رعنا به یکدیگر توأم

قیاس کرد فرود آمده است ناهید
که گشته خانه صبح مشرق امید

دوید پیش سرای کافر این چه جهت
تکیده ذات لگدیده تن جسم سنبت
بدین معامله انس شقاوتش افزود سر و است ستم و بیکسی ما طفلان
به تیغ کین خلف خویش ز هلاک نمود سر مانده ایم در این جا غریب و سرگردان
کجاست حضرت خیر الوری که سرکونان عمو
کجاست سید ولب تشنگان امام حسین

زن از تصور آن سینه آتش بجوش آمد کجاست مادر ما تا بحال نظاره کند
کشید ناله و زاری و در خروش آمد بحال ما نکرد جامه پاره پاره کند

اراده کرد و سر تیغ از غضب بدرید آن غنچه دو شکفتند
دوید پیش سر تیغ سر نهادند لائق ما بیکسان آن آل نبی
شمشیر بی بیکسی و اندوه و بیکسی تشنه لبی
غم غریبی بکشند ستم آن بیکسان

اسپ ضربت آن بد اختر مضطر شد
فتاده بیچه گشت بدر زمین و ستم تیغ آن بیکسان بیمادر
خبر گرفت ز داغ جدا اسپ پسرش دوید به بیدان آن دو نیکو فد
جراحت بدنش از جراحت جگرش به التماس فتادند کجاست سید بن ظالم کافر

چه این مشاهده کردند آن دو کودک پاک عمر در ترس و غضب راز خوشتی کم کنند
به این ترانه کشیدند ناله از دل چاک به بیکسی و یتیمی ما ترحم کن

بیان ماتمیان آن زن فرشته خصال
دو دیده اشک فشان آن سید و دیدار ز دنبال
روان شدند بسوی فرات با دل ریش
ز بیکسی و یتیمی فکنده سر در پیش
نخست حارث ملعون غلام را طلبید
کشید تیغ و بدو داد آن لعین پلید
خطاب کرد و بگفت ای غلام نیکو کار
ببر تو این دو ستم دیده را و سر بردار
ز نقش پای قدم شد چو لاله همره دم
جراحتی بتن جادهای آن صحرا
چو این شنید بر آشفت آن کنیز بد سیر
جواب داد که ای کافر ستمگستر
که این نه از ستم این زمانه می فتن
نمی‌شد [illegible] سید الثقلین
بنات خویش بسلاخ خانه می فرستند
که هست [illegible] نبی خدا محمد حسنین
بیابان در آن صحرا ز روح پاک ال یاسین اند
به انتظار کسی تا بیاید کسی انها
چو اگر این دو گل باغ النبیین اند
نه رحمی بکند بر یتیمی [illegible] آن زمان برات دهد
شکوفه چین خاتم النبیین باشند
رسد ز عالم غیب آن زمان نجات دهد
کسی که او به نسب نامه اش خطاب باشد
ز دست حارث بی دین [illegible] و سرگردان
کسی که دشمن اولاد مصطفی باشد
کسی مباد به غربت اسیر و سرگردان
خصوص کودک مظلوم بیکس و حیران
چو حارث این سخن وی شنید گشت ملول
کشید تیغ و نمود آن غلام را مقتول
به دیده دشمن
غلام با پسر حارث از برای نجات
پسر چو دید غلام اوفتاده غرقه بخون
حزین و زار رسیدند در کنار فرات
بر آمد آه چو دود از نهاد او بیرون
دو پسر

که ای انیس دل زار بیکس ان چونی
در این دیار بلا بی ما بسر بی تن ان چونی

سر ما بکرب و بلا ان ستم شهید شدیم
چه نور از نظر خلق ناپدید شدیم

نخست حارث سگ لعین شقاوت تاخت
تن مطهر او را چه گل بآب انداخت

برادرش چه بچون دید ابدا هیم
فکند از سر و بر خاک زد دیهیم

شدیم از عطش تشنگی چنان بی تاب دو دیدیش و کشید از دل شکسته خروش
که مرد ابکه پای ما بحسرت آب سر برادر خود در اگرفت در آغوش

سر مبارک ما از تن جدا کردند ببر کردند
بریشه ظلم بی اولاد مصطفی بلب رسید او ما لبید
ان سکسی جدا گشت کذاشت لب بلب حزین زار زار حینا لبید

نمانده بود در ان ... ابت جا ابن لواز
که او بجانم ما کرد جا مه را ... سکی احمد سمی

غرض بکشتن ما یک ارادة میفرمود حسینم حسینم سکی لب
برادر دکران شیرازده میفرمود ز طفلان مسلم جدا ابت جدا

برادر ... زشهید برادر محمد فدا ابر شدم
که ابلیسه لوا اول ... خدا ... از تن جدایت کشتم
که منی برادر خود کشته که لدانشم دیده

جدا نمود ز تن اول آن سگ مردود محمد بقربان نامت شدم
سر برادر مهتر که آن محمد بود بقربان نام کرامت شدم

که ما یتیم زدگان اهل بیت یاسینیم
... امان بخشیم
بسرو بخش دل خاتم النبیین‌ایم
... سر جان کرحتی امان بخشیم
جواب داد ... شمشیر
اگر یتیم لتو خواهیم هردو ذو غنیم
بهر دو ... آن ظالم جفا گستر
دو یکانه دو دریا شعنه بخفیم
بدین شقاوة آن کودکان نمیکرد نظر
آن کودکان ... یتیم

اگر مراد تو مالست ای لعین دغا — امان نداد که آن کودکان نماز کنند
به خون ناحق ما پیکان ... ز مهر رو به پدر گاه بی نیاز کنند

دل شکسته ما از بعد زین ... اشب
ان سمن ساق بگوشش ... نه آن دو طفل بیمادر
دو گیسو ان خویش حلقه بگوش ... چرا امیت ... بیامان زان کراد در
زدند ... نه آن دو ... بیوش
بگفت ... که ... آن غم بیجا
بکفت ... دو ... سینه ... اوافتد
به ... آن ... بگوش جان ... انکه
چه این شنید دکر باره آن ... بگوش ... سینه رود
دو دید ... طفل ... صبا جانب مدینه رود
... آن دو ... لقا الکت نسیم صبا جانب سینه رود
دکر خطاب نمودند آن دو ... به نندرما در ما آن اسد ... سینه رود
التماس که ای حارث از برای خدا
بیاد گاه دو پیراهن بخون آلود
امان بده تو ما را برای بحق پیغمبر
زما بجا در ما ... ان فرستی زود
که ما نماز کنیم ای لعین بدگوهر
رسانده اند سلامت دو در یتیم
دو شاهزاده محمد یکی ابراهیم
کارانی

خصوص مستمعان حدیث محنت و غم
جمیع تعزیه داران مجلس ماتم
تمام ذاکر مداح اهلبیت کرام
موالیان همه با دو الجنا و الاکرام

فرزند احمد عربی جان گشت پر ز خون
از شبه سر نیزه بشتن ز والعلم الامین فتاد
آن وارث بساط سلیمان بباد رفت
یعنی شکست خاتم و از وی نگین فتاد

خصوص حزن که در این آستان [illegible] خدمم
آه از دمی که چشم اسیران بیگاه
به بوستان شهادت نسیم صبح دحم
در دشت کربلا بجوانان دین فتاد

مس وجود مرا چون طلا ز دست افشار
زکیمیای سعادت بکن تمام شعار
افتاد دست جدا همه در دشت کربلا
افغان به آن گروه غریب حزین فتاد

عقیده‌های مرا خالی از ابا کردان
تن ضعیف مرا خاک کربلا گردان
افغان زنان و یتیمان اهلبیت
فریاد به ملایک بهفت آسمان فتاد

قبول عامه مقبول آن ثابین کن
ز لطف و مرحمت ذاکر حسینم کن
آه از دمی که زینب لب تشنه التظ
در خاک و خون بران بدن نازنین فتاد

نوحه شاه شهیدان

شاه شهید تشنه جگر از زین فتاد فریاد و واحسین چنانکه شد که زلزله
شهزاده دو کون چه گل بر زمین فتاد در آسمان به عیسی گردون لنگین فتاد

چرا چنین نکشتیم فدا است
که بود و سر من بجا است

فدات و کشید ... خاک تو
بقربان مژگان نمناک تو

برادر چو آن کشته بینم ترا
بخون دل آغشته بینم ترا

تن مطهر او را چنان به آب انداخت
که از غمش جگر به نهنگ بحر چه شمع گداخت

تو بود ... بهنگام بی جا تیم
انیس شب و روز تنهاییم

تو بود ... بعالم گل باغ من
ز بعد پدر مرهم داغ من

خدایا بهفت ... در دم ... بیس
بداغ دل و ... زردم بیس

روایتست که جارت بظلم ... ریخت
گرفت آن سر ازان کودک بدو انداخت

روایتست که شهزاده به اضطراب شدند
چه موج دلست بکبر دن فرو ... شدند

چنانکه ... صدف که گوهر از ابر نداد
چنین گلی بجهان هیچ کس ... نداد

من شکسته دعا میکنم به این آئین
ز روی صدق بکوی مجید شیعیان امین

مهیمنا به ... نازنین ... و چهار
بروشنی دل ... دیده اطهار

به ... گلشن اعز اسید الثقلین
بنونهال بخون غرق امام حسین

بعندلیب گلستان خاص اسمعیل
به آب دیده طفلان مسلم ابن عقیل

که شیعیان حسین را بکام رحمت کن
ازین طریق نه هیچ صاحب دولت کنم

به این ستم چه دل خویش را رضا کردند
ز جام لغد به ... آن کردان

سر مبارک او را ز تن جدا کردند
تمام را ز کرم زایر حسین کردان

امت کجا حسین چه شد شهدای ای
بهر خدا بگو که کی بر زمین فتاد
آن شاه کم سپاه کجا رفت بازگو
ماه غریب گرد و چنین بر زمین فتاد

آن سرو نازنین که قبله چه شد رحمت رسول
یعنی حسین بیکس از جور سر بر زمین فتاد
آه از دمی که رشک گشا سنگدل
در جنگ و قتل و غارت آشوب کین فتاد

آه از دمی که غلغل آشوب دشمنان
در خیمهٔ امام زمان عابدین فتاد
آن سر که بود متصل بر دوش فاطمه
غلطان به خاک معرکهٔ کین فتاد

افتاده زار و خسته و بیمار بر فراش
جانش در اضطراب شد اندوه بی کین فتاد
خوابش ربود بسوار خون جگر ز دیده روان کرد و درد و شفق
لعلین فتاد

آه از دمی که کشت به بیضم زمین فتاد
چون سر بیا خون جگر ز دیده روان کرد جوی خون
افغان و سینه بلند سنگدل ز دیده آب روان سر طه و سلین فتاد

از قحط آب چنان گشت العطش آن معاین فتاد
چون دیدها به آن سر
کاتش به آب گونهٔ ماه به فلک از مجلس یزید
فتاد و رفت چون دیدها به آن سرها و سلین فتاد

طوفان دور نوح در آندم بکرد رفت پس گفت کاین حسین دندان خورد داشت
کان نوح اهلبیت ز بالا زمین فتاد وان گفت گیسوش چه قدر عنبرین فتاد

آه از دمی که قاسم داماد با عروس
میگفت کای نگار ما بانتظار و اینک بلا فتاد

خورشید از خجالت آن چشم آب شد
چشمش چه بر جبین امام مبین فتاد

از نوحه عروس در آن دشت پر بلا
شور تزلزلی به سپهر برین فتاد

فریاد از آن دمی که سر حلق کودک پر دل
غلغل بجن و انس و زمان و زمین فتاد

افتاد چون شهنشه دین از فراز زین گرد سم ز هول واقعه در یکدگر طپید
مهر منیر از فلک چهارمی فتاد شور سیاه عرش جهان آفرین فتاد

آه از دمی که در صف صحرای پر بلا
سر از سبد دست خونین ذو الجناح
آه از دمی که نوجوانان ز زین ای رو بر زمین فتاد
بیطاقت و دلو جوان و دین فتاد

آه از دمی که بود که قضا آتش بخیمه شه زینب و دین فتاد
استخوان شه زاده غرق در خون
در بوستان معرفت یا سمین فتاد
مرکب شهنشه بر فلک هفتمین فتاد
دیدند چونکه زخیمه آه زنان ظلم و ستم

آه خزان چه بود که از ظلم و ستم
در باغ دین سبزه و گل یاسمین فتاد
آه زنان ذخیره بیش ذو الجناح
هر یک ز اهلبیت نبی پیش ذو الجناح
سر پا برهنه و گریان بر زمین فتاد

فریاد از آن دمی که در آن وادی بلا کار ذو الجناح صاحب ما پیکان چه شد
عمامه از سر سالار دین فتاد فرزند مصطفی ملک از روی زین فتاد

ای مرکب ...

تا دو غرقه بخون جسم نازنین حسین
میان معرکه زینب بگفت واویلا

چگونه شرح دهم داستان زین عباد
چه خانه میکند انسکم سفید واویلا

چنان ز سینه برآورد آه پاک واویلا
که این رواق مقدس خمید واویلا

ز بس ببند ببند گران در فراق جانانه
بندید وآه ز دل بسکه برکشید واویلا

به نخل قد برادر سرشک میبارید
کر هنات من نا امید واویلا

زباوران و عزیزان بغیر اهل حرم
دران میان بیابان ندید واویلا

فدای جان تو گردم سست بدیده چه است
چو گل شکفته تو با امید واویلا

[illegible] حرز بیان ز هم
نه جای مسلمی شرح اشک دیده واویلا
نه مونسی بجز اش [illegible]

ز صرصر اجل این قد نازنین ور تو
جدا فتاده از او خون چکیده واویلا

نوحه نیما
[illegible] آید بدید ما سرداران
زندان [illegible] دست باج شاه مردان

نماند طاقت تحملش زینب
ز جیب ناکه بیابان دوید واویلا

آید بر عرش اعظم با ناله دمادم
ریزند ز چشم [illegible] اولاد الهاک کون

دمی که دید علی اکبر از ستم گشته کوید که خدایا فریاد رس [illegible] مارا
تنش فتاده بخون میطپید واویلا بستان لتو داد ما را از این سگان ملعون

آن سرکفت سر مصحف روشن جبینی
کان خاکها چه سرکون لیلا رو یمین فشاند
ثبت نشست لبود در آن بارگاه زین عباد
ز آب ضعف بجود میطپید واویلا
هر کس که دید روی وی از کار رست
چون روی خوب از لطفش مشک چینی فتاد
روان بخت در آمد بخیمه نشست لعین
به بند زین عبادی رسید واویلا
مؤمن خموش باش که از بهر مصلحت طپانچه زد برخ نازنین آن سرور
این فرقه بر حسین علی ابن چنین فتاد ز داغ دوش لشکر لعین کشید واویلا

نوحه امام حسین علیه السلام

سید واویلا
سید واویلا

طلوع ماه محرم که آل محمد ز اعدای کینه دست ستم
عزا ... لشکر اعدا ... شهیدان رسید واویلا
چه کعبه جامه مشکین بر کمینه امروز شد به خیمه گاه شهیدان خیمات کرد
کذشت سبط نبی ز امت واویلا ... انچه بود ز اسباب ... بلید واویلا
مهر خانه شب طلوع کرد صبح ... شه لعین پلید واویلا
به کربلا ز معلا رسید واویلا سیاه شد جهان آل رسول
به بهشت ... کشید واویلا
زروی کینه ببسته آب بر روش کذار قافله افتاد اندران وادی
از این معامله کردون خمیده واویلا به قتل گاه حسین ع شهید واویلا

فتادی

بهرچه زینب نداند فرزند حسن را
کشتند چنین بیکس ان بهرچه پیکان
این ظلمها نمودن در حق ناروا بنت
چون یارا و اورم من آن دختران خود را
زینب ز کربلا به کلثوم جلادان
این درد را اگر گویم غیب از خدا ایچون
کان نها سوار کردند بر محمل شتر را
بیدل الید و بیکس آن قوم مسلمان

درد من غمین را از این سگان ببان زین العباد محروم مانده زیاد ران نام
جز او کسی ندارم فریاد رس بدوران بیمار با غم و درد گریان آه گویان

نوحه امام حسن مجتبی

زین غصه که کشم چاک جیب قبات جعده را آه و دریغ از حسن
خاکستر دو عالم در سینه من اکنون از ناله‌ها آه و دریغ از حسن
کاهش آورم یاد احوال ناسم جوش آه ز آن امام شهید آه و دریغ از حسن
زینب ان ست آن وصی مصطفی
از بهر نوحه و شیون که شنیدم چه اینت ذوالعلی آن ولی ذوالعلی آه و دریغ از حسن
حال علی اکبر آن چون مه جعفر آن سرو جوانان قد و اهل وفا
از تن فتاده پاره آن سرو گنبد رسول بود و چشم بتول
شد خدا شد ملول آه و دریغ از حسن
در کربلا چو تنها بینم فتاده پاره بود شیر از به جواب با دل پر اضطراب
جان و دلم بسوزد از بهر قوم خونان از ستم ظالمان آه و دریغ از حسن

عمیم
سر شنند چه احسنیم آن لند سحاب دو
یتیمان
آب از چه رو بسمه دند در حلق این
الغرب
شیعه بیبی بدبختی لند چشم
سر و ند چه رو ببنده آن سرور کنیده
رو نشنفا علت این نه رو ز دار خوابان
آن جسم به لطافت افتاده در بیابان
شامی
لند جامه است خونایین در دست کیا
دندان نشسته خود را در دست گیرم ای جان
باشد کجا روا این این ظلم این بدآئین
لو تار حوت خونایین میکن شفاعت خلق
کآن کافران نمودند در حق ماء محزون من هم
ببنید بدندان سازیم کار خلقان
جامه
خیر النساء به سینه زد و دست دیده
چشم
سر خلق لغرب
کآمد ز سدره جبرئیل تنه دنی به افغان
میکنند آن خون سر نخشند آن لعینان
رخشت ۳
صر ۱ ب
از بغض و از عداوت
مجنه
گفتا که ای محمد در بار عرش مجید یزدان
سخنی بر در
سر کرده آتش بلند زند بیت کاین عاصیان امت
از گناه کاران
بر خیز و بار نشر او زان بضعه نبوت
باشد که باز خدا بی محمد
سر
کنت ای آب
مبحیت و گفت
سر خیز و بار آتش اورا جمله حیدران
خیر النساء از چشم
کند ناله آتش ملایک گشتند جمله
ز چه خون بکدیم از دست این لعینان
آید به بند دخته خشم رسل پیمبر
ان هر وقت هر زمان کاین جامهای خونینی
گوید که ای سفینه این بیت جای افغان
بلینم کباب کرد در جانم چه نار سوزان
N. زهردار

پس حسن مجتبی گفت حسین آه من
با تو وصیت کنم آه دریغ از حسن
این چه مصیبت بود بر دل غمدیده آه
این چه عزا بود و آه آه دریغ از حسن

دختر خود را بکن نامزد قاسم حسین
خاطرم از تو است جمع آه دریغ از حسن
قاسم و رفت ز دنیا او مونس دلبند او
گریه همه کرد آه آه آه دریغ از حسن

وقت چو آید سپار دختر خود را بدو ناله واحسرتا از همگی شد بلند
گفت برادر بچشم آه دریغ از حسن روز زمین شد سیاه آه دریغ از حسن
حال او چو تنگ دیگر سوی بدن بپرید ببرفت بیرون از جهان

سبز حسن حال او آه دریغ از حسن
ناله همه کرد آه آه دریغ از حسن رفت ز جان رفت حسن
سر طشت بیار سر آرام جان آه دریغ از
ظالمان از ستم ناگه به هفت آسمان

با یکی از خادمان گفت سر طشت بیار آه دریغ از حسن
طشت نهادش به پیش ناله افغان خواست آه دریغ از حسن
لخت لخت شد جگر آن امام جگر تشنه زین عزا

سی صد و هفتاد لخت لخت آه دریغ از حسن حسین
ریخت به طشت اندرون آه دریغ از حسن
ناله همه کرد سعید از غم شاه شهید
ناگه شد سرخ و سفید آه دریغ از حسن

لوحه امام حسین ۴

گفت حسین با حسن روشنی چشم من
جان برادر تویی آه دریغ از حسن
شد محرم شاه دین در کربلا آمد فرود
فاطمه تا حشر همی گوید حسینم رود رود

کوزه پیش آب بود زیر سینه‌اش
آه دریغ از حسن

بود سیاه و بیهده آن شقی پیدا
من بچشم آب پاک آن زهر حلیت
تند او آن کی اوست آه دریغ از حسن

جعدهٔ ملعونه یک آه دریغ از حسن
کوزه زیر سینه‌اش بند آن حسن مجتبا
رفت بر بالین او آه دریغ از حسن
زود زینب نابت بیخت آه دریغ از حسن

ریزهٔ الماس زهر کرده بکوزه فرو
پس حسن مقتدا از بد شد رنگ زرد
کوزه پر از زهر گشت آه دریغ از حسن
درد کرد قلبش بدل آه دریغ از حسن
گرفت

سینه شد زان آب
گشت آه دریغ از حسن
دید که مهر او پیاست آه دریغ از حسن
آن شاخ شاخ شد شد و خون در گرفت
سینه آه ز دل بکشید آه دریغ از حسن
مضطرب آن شکاف
آری اخی

سینه‌اش چون آتش شد پاره پاره آه دریغ از حسن
از آن تنورد رفت از زود آه دریغ از حسن
شد جگر او پاره پاره او سوخت حسین آه دریغ
تر دو دست آمد حسین آه دریغ از حسن

سوخت چه آتش این گنا شد زهر او
بغل خود بست در بغلش در گرفت
شد خلق حسن آه دریغ از حسن
دیده شد شد اشکبار آه دریغ از حسن

چون که حسین شنید حال برادر بدید
اهل عیال او گریه بکردند زار
آه تو دل برکشید آه دریغ از حسن
قاسم اندر این غصه گفت آه دریغ از حسن

کاری

گفت حسین آه من
غم دیده آه
پس حسن مجتبی گفت حسین آه من
با تو وصیت کنم آه دریغ از حسن
بود بدینه حسن
این چه مصیبت بود آه آه دریغ از

دختر خود را بکنی نامزد قاسم
این چه عزا بود و آه آه دریغ از
خاطرم از تو است جمع آه دریغ از حسن
این چه عزا بود و آه دریغ از
قاسم و فرزند او مونس دلبند او
گریه همه کرد آه آه دریغ از حسن

وقت چو آید سپار دختر خود را بدو
ناله و اخر تا از همه گشد بلند
گفت برادر بچشم آه دریغ از حسن
روی زمین شد سیاه آه دریغ از حسن
ابد

پس حسین حال او چونکه دگرگون بدید
رفت ببر تن ... از جهان
پس حسین حال آه دریغ از حسن
جان رفت ببر ... حسن
ناله همه کرد آه آه دریغ از حسن
آه دریغ از

با یکی از خادمان گفت که طشتی بیار
پیش آه دریغ از حسن
از ستم ظالمان آه دریغ از
طشت نهادش به پیش آه دریغ از حسن
ناکه به یعقت آسمان

پس صد و هفتاد لخت شد جگر آن امام
ناله افغان خواست آه دریغ از حسن
ریخت به طشت اندرون آه دریغ از
حسن حسین شد زین عزا آه دریغ از حسن

ناله همه کرد سعید از غم شاه شهید
تا که شود سر و سقید آه دریغ از حسن

نوحه امام حسین

گفت حسین یا حسن روشنی چشم من
شد محرم شاه دین در کربلا آمد فرود
جان برادر تو بی آه دریغ از حسن
فاطمه تا حشر همی گوید حسینم رود رود

م کلام بند عمده ها و بیر مجلس

حضرت عباس علمدار شاه شهیدان

علم را بر داشت و رو بجانب برادر گذاشت

و خداحافظ برادران بلی آنجا بد عباس دست

چون بصورت برادر نگریست زار زار بدامان حسین و حسین دست بگردن عباس

زار بگریست سید الشهدا چون برادر را در آورند عباس سئوال میکرد و سید الشهدا

سئوال کردن عباس جواب دادن امام حسین

لشهدا جواب میداد

کی این دید قطرات اشک از دیده

بارید فرمود ای برادر چه اکر یه میکنی بگفتا همسفرهایت شهیدند

جوابش داد در منزل رسیدند

واتش بجان من میزنی عباس با دل بگو چون نیست احوال حسینم

ات د زبان عرض کن دکه دیده اگر از بگفتا پی سر از تیغ و سینم

برای تو گریه نکنند کور شود و ولی

که حال عیال و اطفال تو شود د گر در بیند و رحیکار زند

با دبیکسی تو چکنم را سوخته و پا آبی بکمک بلشتم مر بر زینب ابن سرداند

سکینه آتشی بدلم افروختی ای برادر بگفتا ب شستم حال سکینه

رفیقان کشته گرد بدند و شربت بگفتا چون شود حال سکینه

شهادت تو شنیدند نمیدانم بر سر تو بگفتا منجر رسیلی نکینه

چه خواهد آمد و در غریبی کار زنان بگفتا فاطمه گفتا الیراست

بگفتا فضه گفتا دستگیراست

ای شهید بی پدر بیچون شد اولاد تبتاب
سر زینت گشت جدا با یاران حسینم رود رود همیشه جانم تو بدوی ای شهید تشنه لب رود رود
شد از تیغ و ستم مانده ام بی یار و بی همدم شاه حسینم رود رود
پیکر ماه مصطفی پر خون شد رود رود
کفنش پر خاک و خون یاران هم حسینم رود رود که به اهل حرم نالان سر نیزه ها رود
پر زنان افغان کنند گویند حسینم رود رود
کفنش پر خاک از صدای نالهای عترت ال نبی
حلق پر خونش ز جور کوفیان اندر سنان رود رود جبرئیل و قدسیان گویند حسینم رود رود
بر سر دوشش مخالف شاه حسینم رود رود
بر زینت سینه چاک
جابکی اولاد و فرزند بست رود رود
پی پدر بی لحظه میگوید حسینم رود رود
قتل گاه مصطفا و انبیا بر سر کف با همیگویند حسینم رود رود
کودکان بی پدر رفتند سر و سینه زنان میرود
چاک کردند سینها گوینده حسینم رود رود بر ابا آه حسن با اه سوزان رود رود
نعش پر خون بکیرند آن یتیمان در کنار تا ابد شست کسه یاها همیگوید حسینم
فاطمه تا حشر همیگوید حسینم رود رود کرسی و لوح و قلم امروز میلرزد ز غم
در غم بی مانده ام اندر میان کافران خون چکان گشته فلکها گوید حسینم رود رود
بی برادر بی پدر گوید حسینم رود رود شیعیان که بون شوند بهر حسین تشنه لب
شهد لوکیوی پر خون بر روی ذوالجناح میزنند بر سر همیگویند حسینم رود رود
نعره زنان گوید که واجدا حسینم رود رود

شهادت پدرم علم مرتضی و برادرم
حسن مجتبی قاسم خضیب و در بستر بپا کرده
داغت
گذاشتم سپاهت و دستگاهت داشتم نقش سینه‌ام بقیه دارم
همین امروز به پس که کوفیان لعین بستند بیکسی شرفی
چه قدر از شعلهٔ ستم جگرم داغ اند این داغ نه بیت کارم
همین تورا دارم نمیدانم که داغ مرگ بکذرد که زد دست رفت
جانسوز تو را اکنون است دل گذارم سید الشهدا دانست که منع کردن
عباس فائده ندارد و عباس التماس
نوحهٔ امام حسین برای عباس
میکند که بمیدان برود فرمود
داغت یکی ای دل گذارم بشنو و در برابر سپاه
دل سوخت دل از کی بیارم العباس از من اتمام حجت
کوفیان برو و برای برادران
این داغ
سکنه گذاشت این داغ میکوید که دیدار
بین شوان گذاشت آن قعم تکوی که حسین
صد پاره شد دین فکات شهید کردید از
وقت زندان مرا الهی
داغت جگر شدم چگونه بشنوید آکنون از غضب
خون گشت جگرم در این دارم پیمبر شدم نمود دید که با اهل بیت
بر جان مگذار داغ جان سوزت آب بدهید که
جانم بلبت میسپارم بنت سید قدرت از فاطمه
رسول خدا بسیار نم و دختران از من
نیز از تشنه لبی بیتابم و نیست از من
بدارید و از سر تاه حسن بدر روید
کز زنان و خواهران را بدر داغ
داغ این بی کفن است

عباس بیسای برادر دامنش و روی
پای او را ببوسه میداد با قربه زبان سخن داد
کرای برادر نازنت ودل پرخون خواهرت جگرسوز زینب است ولیکن میدانی
داغ مرگت جانسوزتر تنها رود دیده که برادر تو پیغمبر است و دختران
کریان من طاقت بیشتر عریان و دیدن رسول خدا ایشنند بشماتت کوفیان را
زینب و کلثوم را ندارد کشته کردیدن علمدار شنند وازمن جدا مشو و بجائی مرو
من سهل است که در عزای تو نشینیم دل ما از تو میکشودی تو بودی و عقده
پاره پاره شدن بهتر است که اهل بیت تو خواهد نشست خواهران شکست و حیلین بمرک
تورا عریان و در زنجیر اسیر به بینیم بمردن نیکه سر بنای های کینه بلند
سید الشهدا اگر گفتگوی عباس را شنید ملائکه هفت آسمان
شنید و اراده او را فهمید فریاد کردند چنانکه سید الشهدا
ابوالعباس احوال رفیقان را بپیدی کلمه بدرآوردند تو میدانی
وازحال حلین و خواهران خبردار کردیدی میگفت ای برادر تو در دنیا راحتی ندیده
میخواهی که فراق خود را بمن نمائی آن سر برادر تو روزگار بسیار کشیده
کردانی وازآتش هجران جان مرا بسوزانی وجفای روزگار محمد مصطفی
والله که فراق تو مرا بیست مشکل وداغ وازرحلت جدم محمد
ومادرم فاطمه زهرا بدترم کاهیدواز

دیگر با قامت خم گشته دست بر زانو

گذشته بعقب او میدود و دید چون ربیب ما را اسلام

زنان برادر سرشته فریاد لسوزی رسان ماه رسیب آرزوی شماست

میکشند و بر سر میزنند در او باعث کمبود در دلم بهمدیگر سپیدند

از اسب پیاده کرد و دید خود بخواهر برادر خواهر که بهمدیگر سپیدند

از اسب پیاده کرد دید خود بخواهد برادر و خواهر گرد دل یکدیگر گردانیدند

رسانید و گویا بزبان باینمضمون دست بگردن یکدیگر آوردند های های

در جواب زینب میگفت جواب زینب مدینه را بیاد آوردند زینب

شهر مدینه بلند کردند زینب

خداحافظ سپاه تو جدا است ای های گریه بلند کردند عباس

سر حسین هاین لحظه از تن جدا است در بردن عباس بخیمه‌گاه عباس

مدینه ملک تو به بی بخواب در رفتن پیش سپاه عباس میگفت

کی منزل تو مدینه کی است اینه زینب گریه مکن که بجای نمیروم

اسیری تو میپرسی احوال شام منزل که از تو جدا نمیشوم

کی ملک اینه دشت کرب بلا است و بر سر منزل که حسین پیغامی فرموده

برادرم عباس بگو فدیان بگو بیا بخیمه بر کرد

حلالم بکن از حق خواهری که عباس بگو

که دیدار ما و تو روز جزا است که عباس میرود و بر میگردد

رو بطرف رودم و فرزندت بیا سر مکه
مدینه از شما جا ایستاده‌ام امروز با شما ایستاده‌ط
سر کر فردای قیامت شکوه شما ایستاده‌ام ودست بسینه‌ام و بید و بالای لعو
میکنم بسینم عباس از کشتگوی سکبدوم چراکه میدانم و بکیر لغو انخواهم
و با شما خصمی ام اشید در پیچون دیدم و در روز قیامت بتو خطا هم
بیادر سلاح جهاد لپید روان رو سیند بیادر بیادر در لشر طوفا بست
باران اشک از دیده روان در میان بیادر بجفا است
سیاه رو سیاه تعوّد و زلیب در میان مرو رفتن لغ بجوا ه
زنان نشسته بود دید عباس رو میان سپاهم کی میدوی
میکنید منشو هر از زلیب این جاکی است
بکو فیان میدودو های های گریه سر نیم لب
و زلیب عباس را بیاردو بست ام
میداشت سر زنان رو بعقب برا مدینه سینه بابن کشته ست
در کذاشت آه سرد از دل بدرد روی این دنی سر سرکسی
فریاد کرد که ای عباس کجا میدوی مدینه را نبین کرد اینجا است
زلیب بعقب لغو پای لپ پیش نه میاید لغ بپشت سر خواهرت کام ترات
و سینه زنان میدود و ساعتی صبر کن سی سید
سر من بتو برسم و روی لغو را ببوسم که میدوی بار بی آهسته تر رو
و پهلوی تو نشینم و صورت لغو را بیکر کن عقب زلیب در رفاقت
سید سینه بنم دست بکردن تو بکنم عباس که صدای زلیب را شنید
رو بعقب برگردانید خواهر را

دیگر کار ستمگر بد عداست سینه پیش روی
سپاه ایستاده و بعباس زبان سخن دارد
که ای پسر ابوتراب برادرت ابکو   بکو که شمر سست راجدا بکند واند
که روز دولت بنی هاشم گذشت   بباغ لذت چکید خدا است لبخواند
که روز دولت بنی هاشم گذشت   بخیمه گاه تو خواهم زد آتش سوزان
و جهان بحکم آل ابوسفیان واولاد   بخیمه گاه تو خواهم زنان و خواهران عریان
زیاد گشت دست از حسین برنمیداریم   کنم به سینه زنان و خواهران عریان
که اهلبیت را بفرنگ و روم ببرد   به روی جسم تو خواهم دواند مرکبرا
بهم السیه برای یزید زینب را
تمام روی زمین کند آب کردد   سوار ناقه کنم سر برهنه کلثوم ت
قطرهٔ غیبه هم   سر کلوی حسین و پیاده پای اشتر عابدین مظلوم ت
فرزندان او تر شود اکنر بیعت   زینب بنت
یزید در دنیا بدو اطاعت ابن زیاد
میکنند حسین را با اهلبیت بد میداریم ذلیل خوار اسیر   فضه کنیزه تو را
و بکوفه میبریم که امید عبدالله   به بنی نه خود
قسم خدا هاالو سلوک شما ایلیم   اگه که فاطمه شد بیوه اک بلی نیست گذشت
رود بشام الیه و کنیز خدا ها گشت
جواب لعوفیان
برو بگو بحسین تشنه جگر شهید اگر سکینه آت از قحط آب خواهد مرد
که آب نیست بجز آب جدول خنجر بود چه باک تصدق بگو نه خواهد خورد

زینب بسکه دید و بدو خیمه اضطراب

میکشید عباس سوار مرکب شد   ای کوفیان بسکینه و اصغر کنید آب

و رو به سپاه روانه کرد دید چون دریا   جان میدهند از تب آبی عطا کنید

بسپاه در رسید عنان مرکب را کشید   بداریم اهلبیت ز روم و فرنگ و روم

ایستاده کوفیان که عباس را دیدند از   باری مرا اخلاص برای خدا کنید

جلاوت او بترسیدند عباس فریادی   در حشر دشمنی نکنند با شما حسین

زد که منم اسد الله الغالب علی ابن   خوفی ز بازخواست پروردگار کنید

ابی طالب از برادرم پیغامی دارم   ... از شنیدن پیغام

جاهل تمیز بکوفیان

که به شما ادا نمایم   سپاه عمر سعد ... سکوت کردند و جمعی فریاد از جگر

پیغام امام

کدید حسین بکمبه که خوف از خدا کنید   بعضی گریه کردند و قدمی با ابن سعد و لید

شرم از رسول و رحم بطفلان ما کنید   بر آوردند و جماعتی از کردار

کشتید دوستان مرا این چه دشمنیست   زیاد نفرین بنمودند و یکتن شد

چون تیغ تشنه آید بخونم حیا کنید   خود سپاهیان لبدیدند لشکر با سرداران

پیاده و سواران کشتند و بینه

سپاه تیغ بروی امام

مائیم میهمان شما تا بکی جفا   شمشیر و خنجر بهم زنند شهید پلید

آخر بمیهمان غریبی وفا کنید

۲۳ دکار

منم بمیدم او به وطن قد خم در ب — [illegible] حسین واپس
شکوه خصم کسنم آب — [illegible] بیچاره حسین بیکس
[illegible] بسوی ما مان آمد — بحال [illegible] بیکس شدم زینب بیکس
کدیم او را که حسین [illegible] — سعی نداریم و حسین بیکس نیست
بود این خداب و خیال — [illegible] کس او حسین جمعیت
[illegible] قبر زیبا — [illegible] کرفتار دیکیست از جمعیت
[illegible] کنان ببیند [illegible] — [illegible] از کلستان حسین
[illegible] سینه زنم آب — چه عندلیب جدا از [illegible]

کدیم او را از سفر زینب حیران آمد — بکربلا بر [illegible] مراد جان حسین

کدیم او را [illegible] با غم و درد و ملال — چرا که حسرت این گفتگو مرا بکشد
اجل بده این آرزو مرا بکشد

مده زیاده از این عرض مطلب طول سفر ان
مجلس ذکر آور بنوحه زینب را و شهدا انجم
شهدا تعالی که بسقای تشنه لب علی سید الشهدا اکبر و شهدا باقی
بخیه رضای حسین بر بند التیه قدمی عباس برادر رشید او و جناب
دم حیات و زمان ممات در کونین بود و او ما را از خویش جدا نمیمود
رسیده لقو بفریاد دوستان حسین باقی یاران کشته و بخون آغشته
مباش در همه حالی زحال ما غافل او غریب شهید یکی از برادر خواهران
بکربلا همه را در دو کون ده منزل [illegible] ان و یکی از پی تا لی پی آلی

زینب بوعده برگشتن عبّاس بدور
خیمه انتظار میکشید ناگاه دو دیده
زینب از دور دید عبّاس بیر گردید
امّا بیشتر مرکب کر بر میکند و
بر خودش میپیچید رنگ رخساره اش کج بود گردن عبّاس
شکسته و غبار بعارضش نشسته
در میان زنان فریاد زد کرکجا رفت
که برادرم از میدان برگشت و بار
دیگر بیدور بالای او خدا گشت
روی او را ببینم و بپهلوی او بنشینم آب آورده بهمراه و ز میدان آمد
از برای خاطر زینب عبّاس را
استقبال کنید و گویا چنین میگفت
از خود زینب به استقبال عبّاس
شکر الله که رقای بلیغان باز آمد
بکشید استقبال
گفت بپیغام حسین را ز سپاه کوفه
چه جوابش دادند

منتظرانم چو بشنیده است کی نالون آمد
نه ندانم چه بسوال
بجایش بسر کردن عبّاس کی بیر میکرد
خم بود قامت
رفت خوشحال بر اشنید که گریان آمد
یا رب او را چه خبر باد
خواهران را ابد بعید عبّاس
سر کرده اند اسیر
کو خورند آب اطفال
در مدینه بر بهره خود زینب را
اجمع ابادو وطن
تا کنند شاد دل زینب نالان آمد
بود این امر محال

بانگی

منم که بوطن شد جدم در بدر
شکوه خصم کنم
گویم او را که حسین بی سر و سامان آمد — بحال شوقی بیچاره حسین وارس
بود این خواب و خیال — کسی ندارم و بیکس شدم ز بهر بکس
میروم که بکشتن بیرتر زینبا — کسی ندارم و حسین بیکس بیت
بیا بسر و سینه زنم — که کسی کس او حسین بیکس بیت از جمعیت
گویم او را ز سفر زینب حیران آمد — وای بر من کو فدایش بکسیت از جمعیت
با غم و درد و ملال — چو عندلیب جدا از گلستان حسین
بکربلا بیا مراد جان حسین
چرا که حسرت این گفتگو مرا بکشد
اجل بده این آرزو مرا بکشد
همه زیاده از این عرض مطلبرا طول
مجلس ذکر آور بنو حزینب را
سفران
لشهداء التی کرقای اتشه لبیعلی — سیّد الشّهداء کو شهدا انجم
بجبر رضای حسین بر بدالله قدتی — عبّاس برادر رشید او جدا باقی
دم حیات و زمان ممات درکو بابی — بود و او را از خویش جدا نمیمود
رسیده لقا بقر یاد و دوستان حسین — باقی یاران کشته و مجنون افتده
مبارکش در همه حالی زمال ماغافل — او غریب شهید یکی از برادر خواهران
بکربلا بهمراه در دو کون ده منزل کریان و یکی از پا تا بی پا آبی

کسبان میگفت فغان سست و پاره

پاره برادر غریب و آواره خواهت بیکس

وبیچاره حسینم اجل بیا بیا ای کوید / آنکه سر حسین بکف ب بلا

و زینبم بسی میزند و مینالد / که میبرد بمدینه دوباره زینب را

چون چشم شه بلبید دید کرد شاه شهید

نوحه کردن عباس

یکه و تنها که ... رکیب خجالت دوا

مکر زحال حسین پیغمبر رسول خدا است / ند وخود را دید عباس رسیدند

مکر که فاطمه غافل زحال زینب است / تندیک که رسید از دو دور عنان

رسول عرب / کشید کفت ای عباس در خاک

تک بلبل بعد از حسین رسول عرب / کربلا از آب تیغ آتش بارجان

مکس که فاطمه باشد مکدر از زینب / جوانان بباد فنا رفت وبهادر

بیا بیا اجل میکشند برادر مسنی / لقب هوای خلافت بسر دارد

زنند بفرق عدو دو حبیب جامه خواهر / وسباطاعت یزید نمیکذارد

میا میا امروز چنین جانی / ساعت دیکر بدن حسین چاک چاک

سکینه جان حسین را اگر می آئی / و را اینجا کن هلاک

سر بحسین نشود زینب که احد شد دل / چاک و بیکیاو و تشنه و شکم کرسنه

بود ذکر بلا تا مدینه چهل منزل می اندازم / و با لب تشنه و بدنش پاره پاره

سر او را جدا میسازم از تن

حسین مرکب میدوانم زینب و کلثوم

دختر آن آتش بجان آه سرد از دل بر
کشید و میگفت ای اجل کجائی
دیگر بکامم نیاید زینب بیچاره در خیمه نشسته
بود دختر یادرسش را که شنید جای اشک
از دیده چون بارید و گویا این مضمون فتاد آن بلبل بی آشیانه
متکلم که دید نوحه زینب بنت امام حسین ع کنجی در قفس بی آب و دانه

پر و بالی که بود او را شکستند
به پایش بندی از آن سخت ببستند

حسین آن بلبل بی آشیان است
که در کنج قفس بی آب و دان است

خدایا بر دلم درد گرانیست
پر و بال حسینم را شکستند
حسینم را چنین هر دم فغانیست
بروی ش راه آب و دانه ببستند

شنیدم بلبلی آزرده جانی
بباغی داشت چون گل آشیانی
در آن گلشن بکام خود نشستی
ز بس خوش بستنی
میان بلبلان همنشینش گذشتی
فلک انداخت دور از بلبلانش
نمود آخر جدا از آشیانش
چه آن بلبل جدا از آشیان شد
ز جور آسمان بی خانمان شد

عباس از خجالت پیش برادر نامش [illegible] بطاق
عباس ... شنید [illegible] و خواهم قلتش
خمیده بود از خجلت [illegible] بمیدان
رسید اجلش چنین نتوانست که از
وبدون اذن آه میکشید چون مار
برادر جدا شود آه میکشید هر طرف که می
کشیده می پیچید بر هر طرف
گریست زار زار میگریست گریان

گریان

شه بلشکر ابن سعد بی‌دین بسی کرد و بلیّتدا
الشهدا عبّاس را طلبید و فرمود ای پسر
در وفاداری تو را دیدم و جفاکاری اشتر را بگفت بیش منع چون دوانند مرکب را
شنیدم سروری الله سایه چنین از الله چه اینان فرزند زینب را
راضا کرد دیدی برادری چنین لوی آو بیا بجان برادر زمن سخن بشنو
ردی و مرا از حمیت و غیرت خویش نیستی ال ما حلال کن از جان پر ملال برو
کردی اگر سؤال الشمر آتش بجانم اندا دل عبّاس از گفتگوی شمر بدرد
خنت اما جواب تو دل دم ساخت بود سخنان سیّد الشهدا جگرش کباب
ابا العبّاس از شمر بی‌پدری که چنین نمود و دو دست ایکبار بر سر زند
چه تقصیری کرده آیا بدعتی در دین و دست به پای برادر گذاشت و فریاد
شاه بیرون آورده چه اید لحین از جان نان و بدر داشت که ای
را پاره پاره بخاک هلاک می اندازی برادر چنین میدانی که جان عزیز
بگفت شمر برای چه میکنم اوت [illegible] [illegible] است عبّاس از تو جدا شود و نه
جگر ده ام که کند بیوه شهربانو را به پیش دشمنان تو نبرد و خاک
بگفت شمر چرا مید زدن لرمن بر سر من اگر تو را از جان عزیز
ندیده پدری را سکینه دختر من تب ندارم بعد از تو زنده نمانم
ای برادر گویا از عبّاس سیری

ای اسب فاطمه و سکینه را او استکبت بشتر عریان
می رانی شمر
شمر سر من رو سکو یا بیگلفت
جواب شمر حضرت عباس میداد

چون مادرت ببرادر من بهشت خواهم
بنالد گفت کرای شمر این چه پیام این بلیست
گدیم نصیحتی بند می باید شنید
بخون ناحق لب اب تشنگان چه تشنه لبیست
بخشن حسین مهمان و بیادر سپاه ما
شهید اکنون للذحق بیشش بجلیب بباب مطلب ما
نمکش حسین و بکریان البته زاینب ما
بی ناموست تنگ که تشنه شدی چون حسین
منم غلام حسین نبیشم برادر او
منم غلام او در من چون کمینه مادر او

سردار باش این لقد این لشکر یزید زاده ما
یقین زمادر من بهتر است مادر او
پاسدار شوی مکن تو علمداری حسین
چراکه دختر پیغمبر است مادر او

۲۲ ماه

احوالش
عباس که نصیحت شمر را شنید
متغیر گردید غیرت و حمیت بر او دختر محمد اش نمود
زور آورد چنانکه مدهای اعضا اش بر ابدان
اندر جامه سینه بیرون کرد با اضطراب
سر جیب بکشید حسین لقو میداید
اندامش بلرزه افتاد چنانکه استغاثه
نهای بدنش صدا میداد زبان از جواب آنکه
نموده روالامین کاهواره جنبانید

بود گلوی حسین بوسه گاه پیغمبر
چرا تو میبری لب تشنه از دم خنجر
لمؤلفه

نگشته میشوی و منهم در رکاب تو شهید
میشوم ای برادر آنچه پدرم فرمود خلاصه بخیمه‌گاه برو و پهلوی زینب بنشین
ندارد مرا مرخص کن که بمیدان کارزار و سکینه را ببین الکه بنوای آب بکودکان
روم و جان خود را در رکاب تو نثار کرده بسبب آن عباس که از حسین اذن جهاد
باشم سیدالشهدا چون کلام عباس را حاصل کرد بخیمه اهل عصمت آورد
شنید بهای های گریه اشک بارید و میگفت خداوندا تو میدانی که هیچ
فرمود ای برادر میدانی که تو را برادر طاقت ندارد که برادر خود
بسیار دوست میدارم مثل تو برادر را کشته ببیند و هیچ خواهر تاب نمی
انکی بیاورم تو میروی و دشمنها را آورد که بر بالای نعش برادر نشیند
بهشت و پناه هم بعد از تو علم را میخواهم که در راه امتان
چون تو میگوئی که پدرم فرمود که شهادت حسین را رضا کردم طاقتی بر زینب
ها از برای خاطر امتان ظاهر بود از تو شهید کردم و مرا مرخص کند
گشته شتن در میدان و الیکه دیدند امتان بده که تاب بیاورد و گفته شدم عباس
زبان خوشحال و خندانم چرا که بمیدان بروم و از دل
جدم الحان و عیال عزیزت میدارم که بدر خیمه رسید فریاد از دل
چون زمان بازپسین و دیدار آخر نیست نارکشید و گویا می گفت

یا از برادرت دلگیری یا چه تقصیری کرده‌ام

که مرا رخصت میدهی و میفرمائی برو

وچه گناه نموده که مرا غضب [illegible] و میکشی

از من جدا نشو اگر مرا پاره پاره نمایند

از تو جدا نمیشوم و اگر مرا البته بسوزانند

شهزاده از زبان لعباس علیه السلام سخن دو عباس [illegible]

گفتن امام علیه السلام جواب داون [illegible]

جواب میداد

گفت ای جان برادر پیدا یا غم از من مشو

گفت گفتی از حسینت دست بردار و برو

گفت خدا هم زنده باشی در جهان بعد از چنین

سید الشهدا گفت لشنیا کند بعد تلخی است جان بعد از چنین

که به بلش دشمن لو نمیدهم

او فهمید که عباس پیدا غم کرد دید فرموده گفت دادی مادرت وکودکی دور از پدر

دشمن اگر بتو گفت دادی گفت کودکی با پدر یاد او مادر پدر

ای برادر از من پیدا یا غم کفت در روز السیری دلت زلیب الکیم

کهتم که بر وغرض اینست که یاد دیدی داری

گفت من زنده نباشم کو بود زلیب الید

داغ جان سوز خود را بر دل او نگذاری

اشفاعت میکنی

در کربلا پسر او ضعیف کشته کرد دیدند

دیگری گفت دشمن را ما بیتیم آتش میزنی

وعید رسیده شهادت السیبند گفت ای بر جان ببابم

اگر گفت علمت ای برادر پدریم

ندارد شب و روز انتظار می کشد

از من بگیر

کشته نشوی به مدینه بروی اقرا عباس عرض کرد

سوبینه دل او کمتر می سوزد سیّدا وصیت بمن نموده و فرموده که در

تا چنین روزی از برای امتان کنه کار

[illegible]

حسینم طوطی شکر زبان است
اسیر دست هندو زاده کان است
لغو نیکوئی طاقت ندارم که چگونه تاب
در عزای حسین نشینم زینب عث
که حسین را کشته به بیسم خنجر چاک

حسینم بود چون مرغ سلیمان
بیارم که حسین از تیغ تیز و خنجر چاک
شد آن مرغ سلیمان صید دیوان
دیگر بدن حسین ببستان میرود
چاک میشود و بستر حسین ببستان میرود
وقت شام در شکلید میروند

حسین آهوی زینب بود یارب
زنان او اسیر میشوند شام را
شکار کرگس شد آهوی زینب
مشو راضی که بیند چشم من پاک حسینت را
بخون آغشته بیند دیده من لعزت عینت را

جواب زینب

مشو دور از حسینم که نشوی دور
مشو راضی که من زینبم سکینه میخورد سیلی
مراکن زود زنده زنده در گور
مشو راضی که معجر را کنی از سر سکینه زینب

سر شوانم قسیم آغشته بینم
زینبم ابن اشتیم عمت زان
بعالم در عزای او نشینم
مشو راضی که سر بینم شود صد پاره در میدان
عباس که کشکوی زینب را شنید
مشو راضی که عباست
عباس که دید که گفت الخواهر
مشو راضی که بیند دیده در بازار خواهر را
جگرش کباب ... دید
مشو راضی که خواهر دست جدا بیند برادر را

عذر گفتن با عباس از زینب

سکینه گفت سلام علیک ای یاران
زبان خون جگر و دل کباب سوخته جان
مرا حلال نمائید ای برای خدا
فتاده وعده دیدار ما به روز جزا
اگر نمرده بود زنده زینبی دارم
بگیر به پیش من آید که مطلبی دارم
بگو بیاید و عباس را حلال کند
به روز هجر و داغ شب وصال کند
دلم خوش است که در خیمه خواهری دارم
لقا هم بگو بزینبان که من برادر دارم
فلک برادر و خواهر چنان زهم ببرید
که خواهر آه برادر بجواب خواهد دید
سکینه گفت که ای مونس دل ناشاد
تدارک سفری با بده مبارک باد

مشو سوار و مرو لشکر چشم پناهیم
مرو که از عقبت من پیاده میآیم
زینب که صدای عباس را شنید
از خیمه با پای برهنه دوید گفت
ای برادر چه گفتگوی راست و چرا
اگر بیو جوابا
حسینم را تنها میگذارد
اگر پیکر حسین
خود دولت نمی سپرد از پیکر چه
جگرت کباب کند در حسین من نه بیدو
ست و آشنا است و در میان دشمنان
ست و دلت از حسینم برمدار
تکیه و پشتیبانست
واو را تنها مگذار اگر حسین مرا گوفتان
شهید می‌سازند و جگرم را از آتش
کلدارند نوحه زینب
مرگ او می
حسین من بدست شاه با زینب
که او را از ذوق امان ابنا زینب
شد آخر شاه بازم بدوران

نشاط روز جوانی عصای پیری من
چو بلبل بسمل منقار داغان
تو میروی بخدا را بیت شده الیمی من

زینب ان گفتگوی عباس و سکینه

سر بزانوی حسرت بگذاشت عباس ... این باغ است

مشک سکینه را برداشت و رو بمیدان

دید که عباس اگرچه لاله دلم داغدار این باغ است

نمود سید الشهدا دید که عباس ... هر که داغ تو دل سود نیست داغ است

روبمیدان کرد وانبده او بعقب برادر ... شدن بود بجای آوردم

آهسته آهسته گریه مینمود عباس دشمن گشته ... برادری کردم

بود آه طاقت سید الشهدا اینجا که خوب برادر ... رسید

که دور تنک دید بدنبال برادر دوید صدای ... دک بگوش عباس

بطاف رسید بدنبال برادر دوید ... سید الشهدا امداد دید

وقت یاد کشید و گفت یا حلیل میگفت روبکرد وانبه سید ... میکند

یکبه گفت برادر ... از دستم اگر دست بزانو کرده وقت یاد آمد

نوحه امام حلیل بعقب

دلم شکسته و کردی بعجب ... و اشک میبارد از مرکب بزیر آمد

تو میروی که شوی کشته من نظاره کنم ... ابا برادر رسید دامن او را

برادری بچنین بود من چه چاره کنم بدیده مالید سید الشهدا است

چه سوی که زینب بلا از مدینه رو کردم بکبد دل عباس ... دمید عباس

برای گشتگان ... من تو را اینجا وردم کباب کباب کباب عرض کرد جدا

بعقب من پیاده آمدی وا فریاد

بیا که بوی کباب دلم رسد بدماغ آتش بجان من زدی آیا رضا

دل کباب مرا تو پیش ماند تو داغ

گفتگو
عباس و زینب در بیت
بودند ناگاه سکینه منع در بیت شد
گریان گریان دوید و بدامان عباس
یا العم اگر از آتش لب تشنگی جسم سوخته
عرض کرد العم
و یا آه شعلهٔ جانسوزی بدلم افروخته
از هر کس آب میخواهم میگوید آه آب ندارم
در کنار آب جان سپارم سکینه از
تشنه لبی میمیرد و کسی نیست
که بقطرهٔ آبی دست میگیرد

زینب
عباس جواب ... سکینه
از عمه و پدر عزیزتر نیست
عباس جیب اینکه ... نیست
عباس ... بابت نور ... یا ... تو
با آنکه زمن تو دیده صورت
گفتگوی سکینه زینب
عباس گفت الحق ... سخن
او را ... از شنیدی جواب
گفتگوی سکینه از ... بگوید
او ... عباس چه جواب بگو
او ... سید او را ... بگوید
رفوده سکینه تانو [illegible]

جانم بلب از برای آبست
از سوز دلم جگر کبابست

... و ... درد او را ... کار شعرکور
عمه ... کجا ... جمعیت گشته
... التشنه ... ...
سکینه ... نمیشنیدم
بودم ... رفت داد و را
تشنه بودم ... بریده بهتت
از ... سکینه ... بریده بهتت
از ... ... و خون طپیدن بهتت
صد بار بخاک ... مردم
در پیش سکینه از خجالت مردم
مردن ز خجالت بکشیدن بهتت

زینب
فریاد و فغان که رو داده ...
دردیکه سکینه بیکس ...
در رنگ ... مدام مرون
در خیمه جابین نبا مدامرون
گویا که مرا نخواهد امروز

[illegible]

رسیدن عباس در میدان

سنان را هم گفتند بسبب الله آن شد
بفرق سورهٔ نور است قدم بسم الله پا نهادن بره عشق لعبد لسبب ازی
نموده تیر و کمانش بدیده چیایش تا نیازی است خود را التوجه دانچه حسیبی
چو سلم ایل پهلوی آیه قوسین همت جانان بنوشند دیگ نزاز جان بجز
چه دلت برد به تیغ یقین ای دا شد در میان لتوان راه بود یکی نفسی
که مرتضی علی و ذوالفقار پیدا شد عباس از برای جهاد در میان
کوفیان افتاد بهر طرفی که
عباس چنان مست جام شهادت نمود ولی از کشته پشته ساختی
بود که سر از پا فرق نمی شناختی و بهر جائی که در آن خاک دیده
در میدان عشق میتاخت و طوری بیاب آتش ناری از شعلهٔ آتش
عمری خود را نمی شناخت کوفیان را بباد فغان
که خود را نمی شناخت جان سنان جان کوفیان را بنیج بکشیدی
تشنه وصال جانان بود که جان داد سبب بسر تیغ تا دم
شیرین درد با آن تلخ نمود از فرق تا سینه دریدی
تو بندار که بجانان نرسیده است هیچ که از برای بهر دو بخنجر دست بر کی
دست بردار ز جان تا که بجانان برسی کافران بدست مالکان عذاب

۱۱۰

نمی شنوی که بمیدان روم

و در راه خدا شهید شوم   برادر و دلبند عباس

حضرت امام حسین

مده خجالت عباس ان برای خدا   به روی سینه سید الشهدا او سیدا

بپشت سرم پیش از این پیاده مبا   ... بر دوش عباس بر دو کیبار

چه سایه ... الشهدا ابر دوش عباس گریه کردند

بنای های های گریه بلند کردند   حبیب العقب

بگو تعزیه گریه کنان میدوی حیدر   ... جدت

به خیمه تشنه انتظار زینب   عباس عرض کرد ...

سکینه دامن زینب بدست میکرد   عمه مصطفی صبر کر بخیمگاه بر کرد

اگر که زود نرفتی سکینه میمیرد   سرور بمیدان کذارم بلکه

آب برای سکینه بیاورم

قطرهٔ آب   آن زمزمی لرزد

میان همه خود ببردم آن زمزمی لرزد   ... حسین را بوسید و روانه

بنزد خاک ببرم داغ عجب   عباس پای شب را بجولان

ز مادر آه ها آنکس که زاد باید مرد   میدان کرد دید کوفیان که بعباس

بر وی کرست رویت بکو خواهم ببرد آورد چشم   آب کردید

افتاد شبهٔ ها یک ...

کسی جرات میدان او نکرد

چنین بدان که نزادم مادری بجهان   ... طلبید و کس را در

نداشتی تو برادری بجهان عباس مبارزی   را ابر سر علم ساخت

مقابل بمیدید نیزه

دو برادر دست بگردن یکدیگر   و سر را ابر ابر دست انداخت

کردند و فریاد وا احباه ازجگر

ببمان را

کمان داران عباس کمان داران کشیش دارند

که بکلام عباس بیت بتیر و کمان داد سبیل سلامتی لب داران دو بیند

جوانی با اوندا ونان بیت عباس نمودند از برای سبیل تعریف گفت پیکم و پیش

کشودند و رو بعباس صورت آورد فلک چه دید بلب زینب گفت مینش

عباس سر را مقابل صورت آورد فلک چه بچه بند دان فتاد در بند و خاک ساخت

و دست به بنیه رویان آن کرد سر شب آب روان خصم خاک اسب انداخته

وگفت لعنت خدا بر شما که با برادرم کنار آب میان فرات

عهد کرده دید دل او ران کشتند او برای فرات آب چو ماه دو هفته تابان شد

ایکه بلا آورده دید و با او چنگ که دید بیچ آب زسمن مرکب او آب آب حیوان شد

اوشاهزاده است بل بنگر فتاد از را میان آب دید

در میان پیاده و سواران حرکت عباس را میان

داده چون کسی حریف میدان کر عباس را میان سر دیدند از برای

او نبود بکوفیان شکست رخ نمود سعد میان آب جمع آب بنکر دا

بهر طرفی که از برای فرار رو نمودند بکنار آب را از آب

در خانه شش دربات لبدیدند از آنکه عباس لب را

آن یک حمله هشتاد نفر را بهفت ند عباس که جمعیت کوفیان را

در یک حمله هشتاد و دو مردی را دید تیغ را آنجام شنید و از فرات

بیرون آمد و بکوفیان حمله نمود

سپردی بپیش چون جیحون
ببرق لامع کس از تیغ سهمگین قعر بپیش جیحون
ببر سینهٔ مخالفان نشستی بکردن از پای
که یکبر دلن ها سپر شنی انداختی
ساختی

آب بودند
سپاه کمان دار سپاه کمان را
زیاده و سوار کمان آب میمود تیر کمان را
و ما فظلت آب آوردند
ان روی بعباس بجهم گفت آتشکا
نعرهٔ زبان

سنان کز شعلهٔ آتش بر وز میدان ببرد عباس
مسلمان جواب وابزکر
بفرق روسیان مذ صوا لائ مود فتنه یا مسلمان مصطفی را
بکشید و محمد گفت
شیعی ما مسلمانیم عباس
بهست بر ای جفای بیب
رسول خدا امیدانیم عباس فسلوکی ۲
زفرق ما کلو از دو شن اگر مسلمان بود دیدا این قسم
بعد از کردن ... بیغمب
همت نمود دید باد لباده پیغمب
چه منع تن زنش خم او ... جت
شکست سینه و تن پهلوی اثنان بجدا کافرنت
سر تشما شید مسلمان بجدا کافرنت
ظالم و بیدین تر نیست
کمند کردن ها سرکشی که دست آورد از شما طایفهٔ ظالم و بیدین تر نیست
بگشت کرد دلسرش خوب یا جالش کرد وحش و طیر و دد و دام و
سگها و خوکها آب خوردند
معضبانه در اندیشت آن رفیع جناب
آب از بهر جگر کوشهٔ پیغمبر نیست
بنای لشکر کفار را ز اساس بیاب
هست نه روز که از است اب بخورده است حسین
از چنین دو جهان پیش خدا بهتر نیست

ملکی والدین ا...

بهم و کودکان داده بود هر یک لب خشک را
عباس دید
دست را به پر از آب نمود عطش را
هر یک ز آب نمی‌خورد دود دم بدم
از آب تر کرد و اند و آتش عطش را
که عباس آب زبان بسته هم از
التماس سکینه
گریه میکنند آن
بنت نه تشنگی به برادر و های های گریه
بود هر یک چه دید
را بخواطر دل آورد و دهای های
تشنگی کباب
آب غیرت
اشک از دیده جاری کرد آبرا
صاحب خود را نخورد
اشک‌ها از دیده جاری کرد که از تشنگی کباب
ببخت و با خود نمی‌گفت
نموده بود که از تشنگی

آب نخوردن عباس از فرات

میخوری عباس آب و خاک باد ا بر سرت میکند که به آب نمیخورد و تشنه
خانه آبادان حسین را آب برد از خاطرت بود آن پی زبان ز روی حسین
نمود عباس مشک سکینه را
آخته که حیا شدم
از او بس حسین بعد شنیدی که لب تشنه آورد و از فرات
به سکینه وعده آب نداده ای کودکان از دوش بیرون آورد
پر آب کرد و به دوش کشید و سوار
تشنه که دید تیغ را به دست علم ساخت
درد اگر داری مخور آب و بمیر از
تشنه باشی خنجری
و از فرات بیرون تاخت ابن
خورده بودی کاشش آب خنجری
سعد دید که عباس مشک پر آب
کرد و در خیمه گاه آورد بگو قربان

مدح عباس رید

بهجوم سپه راچه عباس شنید
ز دل بانگ الله اکبر کشید
فلک گفت سرکرد وریکار زار
جلال خدائی جهان آشکار

چنان کرد حمله بر اعدای دین
که احسنت وی گفت احسن الخالقین
چو شمشیر را کرد بر سر علم
فرو رفت بر بیت کرد دون قلم

ز بادم تیغ آتش فشان
که کوفیان بود در برگ خزان
چو او خصم را تیغ بر فرق زد
بگو گفت ماهی برابر برق زد

چنان از زمین تا فلک گرد رفت
گرفت هفت کشور که دیده تیغ
نبود کس او را شهادت محک
که فتح به تیغ از سما تا سمک

رساند بگوش اسرار و یقین
هزار آفرین از جهان آفرین
همیان نزد بندهای فرات
چو اول غم و غم آخر قرار

بهر سر زدی تیغ کرد دون شکن
بیک بار سر انگند دیگر بدن
عباس که حیت کوفیان امتفق
ز حت بیت فرات است تاخت
بر آب بیانام

نمود از جیب وا است از نیش رو
بلند الامان الامان از عدو
از مرکب پائین آمد که قدرت
چرا که در ایام پی آپ آب خود را

بکودکان

بکودکان داده بود هر شفقت خشک را
دست را به از آب نمود که لب عباس دید
از آب تر کرد اند و آتش عطش را
که ز آب تر نمود خود رو دم بدم
به نشد تشنگی برادر و التماس سکینه که عباس
که به میکنند آن زبان بسته جان
را بخواطر در آورد بهای های گریه
بر مرکب چه دید
تشنگی کباب بود
اشک از دیده جاری کرد آبرا
آب غیرت
صاحب خود را نخورد
بر بخت و با خویش گفت از فرات
تشنگی کباب
نموده بود که از
آب نخوردن عباس
میخوری عباس آب و خاک باد است میکند که به آب نمیخورد و تشنه
خانه آبادان حسین را آب برد از خاطرت بود آن پی زبان زد روی حسین
شدم مست نمود عباس مشک سکینه را
از ادب سر خجیم بیت شدی که تو آخت کودکیا
به سکینه وعده آلی تو دادی کو وفا
از دوش بیرون آورد و از فرات
پر آب کرد و به دوش کشید و سوار
تشنه مرا سر دید تیغ را بر سر علم ساخت
در دل که داری مخور آب و بمیر از تشنگی
خورده بودی کاش آب خنجری با تشنگی
و از فرات بیرون تاخت ابن
سعد دید که عباس مشک پر آب
کرد و رو بخیمگاه آورد بکوفیان

غزل شمس تبریزی

دوش من بودم در خرابات گذار
چنگ و نی دیدم که می نالید زار
ما شنیدیم تا الست از آن دو یار
... جنبار
خرقه و سجاده را دادم بمی
از خرابات آمدم خمار وار
زاهدان گویند که عارف می خورد
عارفا خیز و جام می بیار
می بیار و نی بیار و چنگ بنواز و بگو
آنچه پنهان بود کردیم آشکار
عزم سیمین بگرفتم در دست آن نگار
ما بنوشیدیم زیاد کردگار
ما بنوشیدیم خود بیخود شدیم
خلق بر من گریه کردن زار زار
الست کردم ما بگیریم دامنش
تا چنین ... من کل در کنار
بنگ زد بر من که بینی پای ... ترسو
تا چنین کل نه بینی زخم خار
با بدان بد باشی با نیکوان نکو
جای کل کل باشد جای خار خار
هر که فردا مست ناید ننگ دار
از جمال یار گردد شرمسار
شمس تبریزی که مست است از ازل
خواهد شد مست بود تا روز شمار

فریاد زدند که زور است
این آب ببندید و کشتی را در میدان
زنده نگذارید اگر آب بجایی ببرد
یک نفر از شما بیرون نرود و ده و دو کره خاک از لعل [illegible] بادر نعل
عباس را بگیرید و او را تیرباران کنید مرکبان حرارت آفتاب خورده بودند
و مگذارید که بیرون رود و آب بجایی برسد آورده روز آب نخورده بود
سر راه هزار کوفیان خونخوار با هجوم آوردن کوفیان پیشتر عباس از تشنگی سکینه یاد میکرد دیر بود
که کرد پنجاه پیش رو یکبار کوفیان دعوا نمودی و گاه گاهی
نگاه عباس بطرف خیمگاه بودی

عباس که بیزار غم یک تن بود
یک تن چه کند میان لشکر هزار کسی
عباس یکی تن بود میان یکی و سه هزار
چون ببر و پلنگ بار زان آن کرکس صفتان
دیده است دو بار شمشیر جان ستان
در میان آن کس عالی بنیان افتاد
و بلند دو جهاد نهاد

غزل شمس تبریزی
دوش من بودم و در خرابات گذار
چنگ او دیدم که می نالید زار
تا شنیدم نالهٔ آن دو یار
[illegible] بی‌قرار
خرقه و سجاده را دادم بمی
از خرابات آمدم خمّار وار
زاهدان گویند که عارف می خورد
عارفان خیز و جام می بیار
می بیار و بیار و چنگ بنواز و بنو
آنچه پنهان بود کردیم آشکار
ساغر سیمین بگیر دست آن نگار
ما بنوشیدیم و یاد کردگار
ما بنوشیدیم و خوردیم و شدیم
خلق بر من که گریه کردن زار زار
دامن گرم گیرم دامنش
تا ببینم خرم گل در کنار
بنگ زد بر من که ای بی‌هوش شو با بدان بد باش با نیکون نکو هر که قدر دامت نباید بنده بار شمس تبریزی که مست است از ازل
تا چنین گل نبینی زخم خار جای گل گل باش جای خار خار از جمال یار گردد شرمسار خواهدش مست بود تا روز شمار

دحی کوهم مقامات جنانی را
نظر کردم دکر سطح زمینی را
امام مقتدا است خلق این بیت
چنین شخصی امید المتوکلین است
بوجود شی الهی بودش انبیر
تعالی شانه الله اکبر

زمینی لیبار کشتم
پس انکه بدر زمینی سیار کشتم
بهر شهر و بلد معمور کشتم
سر کرده خرابینه اندر زمانی
بکوه و دشت بیابان کشتم
کتب بیدار در زمینی الستانی
غزل احمد
بهفت اقلیم چوپان چو شنیدیم
شهرت کنده راه عز و قاف بیش
ونت طرب خیش قیم اندر
بهر کوه بلند است جاهی
کرد دشت و دریا دمان خوانا
عجب بار جام مطرب بنا کل سیار را
بسیدیم هر یکی کوهم کیاهی
نقش چهار رنک اقاتاج
در انکه رسول الله بعجی
بدیدم قعر دریا چون نجاهی
معلم بود در علم لدنی
امشب که بنیم عاشقان از نور زمین
هزاران ساله بعهد از کاو ماهی
مخاطب در خطاب است معنی
احمد باخبر زبدان شاه بار را
بدیدم هر یکی بیک ابقلین بود
ابرسل العارفین چو بار
اکر فرش اکر عرش بدین بود
مثل یحبه
که نه در آسمان نه در زمین بود
شفیع الله نبینی
سپهر بر دست کان تحمل
مشخص سینه کبجور روالامین بود
بمعنی و یاقوت منظر کل
بار دست بفت
پهانی
بار دور را

114

[illegible]

چو لیلی شد از خانه بیرون   به بردان بینوا مجنون دلریش   بیامد تا در کاشانه دوست   چو آتش گشت گرم گلخن خویش   نمک پرورده خون بیابان
گرفت آن کاره را از دست مجنون   بصد عجز و نیاز آن کاره را پیش   به بردش عشق تا در خانه دوست   به پیچید دستار تن خویش   بدوشش خرقه از خار مغیلان

[illegible]

۲ سر دیباچهٔ دیوان بینش — محمد شفیع جمع آوری نمش

چون شاه رسل چو زنشیب بطحا
از خلوت لیلی عرش اعلا
۳ شب معراج که این توده خاک
سوالی شد خاتم عالم بر افلاک

چنین فرموده است ده هم بند
سخن زان سخن پیچ و خرد بند
لود کرشته آداب طربناک
لود از زنگ لوح سینه ام پاک

بغیر ذات حیدر
سلونی گفت از بالا منبر
شنیدم حیرت خاطر نزار
کلام عقل بهوش و تمکین
که آن شاه سریر عز و تمکین
طراز مسند طه و یاسین

ما محو وحی الهی بود کی از بر
تعالی شانه الله اکبر
اگر علم تو بر عالم فزون است
تو بنما از زبر عرش چون است
امیرالمؤمنین آن بحر ارشاد
جواب مرد اعرابی چنین داد
تحقیق آنکه او دار عرش است
کم دانم آنچه در بالا عرش است
منم سری که مخزون است در غیب
منم اسمی که مکنون است لاریب
منم عارف بهر تفسیر و تاویل
منم مقصود در تورات و انجیل

اعراب یا امیرالمؤمنین ۴

بیا ساقی در این عهد جوانا
بیا بر بر شهد از غوانا
چه بیدل رفت از این قربانگاه بیرون
علم زد بر فراز بام لاهوت
عشرت شد از جام وحدت
چکیده از کوثرش این در حکمت

بیا ساقی در این جام جهان بین
خادم سازی چو مستان دیرین
صد اسرار گشته بیان آن پرده نمود
بعینه چون صدای نفی لا
که حکم آید تا روان بر عرش و فرش است
بپرسید آنچه از ما چون فرش است

بده جام که تیر گرد دماغم
بر فرو رود ز نور او چراغم
تعالی الله از این قدر و از این جاه
که گویید از زبان اشرف الله
در آن مجلس که جمع خلد برین بود
در آن حاضران روح الامین بود
مقصر تیر کیم ز رزق ده زرا
محتوم تیر کیم تخمی و فقر را
روان ز روح روان
مفاتیح جان است

کلام الله ناطق چون علی بود
در آن پرده حق هم ولی بود
یکی از حاضران اعرابی محتل
در ایشم شد با اعرابی
یعنی نو لیسید بینش عقل اول
برین است مفاتیح جان را

چشمان مستت ابروان جان را بناوک میزند

هر کو که دارد دوست ابن کمان آن تیر ابروان را

[illegible] زبان دل میبرد و تو زبان

خوبیده اصفهانیان من بنده ایشان را

[illegible] زیر [illegible] خوبیست بهم آورده ام

[illegible] مثنوی [illegible]

قطعه

[illegible] بیام [illegible]

همچو من با جان [illegible] افتاده

مبتلا و دل [illegible]

[illegible] بیت [illegible] میبرد از خون دل ارقم

[illegible] که [illegible] میکند [illegible] سبب [illegible]

[illegible] که [illegible] ابرو [illegible] حالات من

[illegible] دارم [illegible] افکنم [illegible]

[illegible] از [illegible] سبب [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] از [illegible]

در [illegible] جان [illegible] آمدی

[illegible] دارد [illegible]

دارد [illegible] لذت [illegible] چرا [illegible] آمدی

مثنوی مبدأ لطف الله

بشنوید ای همت آزادگان
بشنوید از دل از کف داده گان

این حکایت از دل از ... گان
بشنوید ای از جهان وارسته گان

شرح حال خسته گان از خسته گان
بشنوید ای آشنایان راز عشق

نغمه های سینه سوز ساز عشق
قصه ای از جان پاکان بشنوید

گفتگوی دردناکان بشنوید
سرگذشتی دارم از آتش عشق

نقلی از کیف آتش انگیز عشق
در خراسان محیط مولا امین

شهد تیغ ... مولای شاه دین

زان صدا ... [illegible] ... زان صدا [illegible]

زان صدا چون خون شد سینه ام
زان صدا افزون شد غم دیرینه ام

زان صدا آیات آه افراختم
زان صدا خود را ز کف نشناختم

زان صدا دست و دلم از کار ماند
زان صدا پایم ز رفتار ماند

زان صدا پیغام جانانم رسید
زان صدا فرمان سلطانم رسید

زان صدا آتش ... [illegible]
زان صدا از آشنا آمد ... [illegible]

[illegible]

در سراغ آن صدا با جان شاد
میدویدم هر طرف چون گردباد

ز اسرار حقیقت [illegible] ز [illegible] آدم [illegible] بودی

[illegible] پوشیده [illegible] راز [illegible] اوی

چو آن حق [illegible] ز [illegible]

بدانش عالم علم الیقینم [illegible] ز انوار تجلی [illegible] روح الامین را [illegible] بصر کردم [illegible] سبحان ما

و ما حق امیر المومنینم [illegible] آدم [illegible] عالم [illegible] بدیدم امکان ما و معنی ما

[illegible] الذین [illegible] ز انوار آن [illegible] آدم در عدم [illegible] نظر [illegible] گشته ام [illegible]

منم [illegible] کان [illegible] روح [illegible] آدم [illegible]

منم طه منم یاسین منم نور [illegible] آدم [illegible] تعلیم جبریل [illegible]

منم موسی منم عیسی منم [illegible] جبریل [illegible] منظر [illegible]

منم موسی منم عیسی منم نوح [illegible] افتاده بود [illegible] جبریل [illegible] منور [illegible] عقل از [illegible]

منم [illegible] طوفان منم نوح [illegible] اسرار الهی [illegible] ماندم از نظر [illegible]

منم [illegible] منم روح منم واقف ز اسرار الهی [illegible]

منم [illegible] موجود [illegible] نور [illegible] ابن [illegible]

دران روز [illegible] روحی [illegible] روح الامین [illegible] شاه ولایت [illegible]

نفخت فیه من روحی [illegible] روح الامین [illegible] حکایت [illegible]

چو [illegible] خالق [illegible] تفویض امر خلایق [illegible] تعظیم [illegible] روح الامین بود [illegible]

[illegible] تعظیم [illegible] رسول انبیاء المرسلین بود

اثبات [illegible] امکان [illegible] بود [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

ز من [illegible] پدید [illegible] جبریل

کجا باشد [illegible] جای جبریل

باقلم کاو دل بیار با خبر است
حیدر ساز کار او راه خدا است
در دلش داغ عشق مهوش است
در درون از محبت آتش است
دلبری بروی دیگر گون کرده حال
شق کمان حیا در او راست بال

تا نگردد عشق در دل کارگر ناله را هرگز نباشد این اثر

با دل اهل دل است صاحب نظر
ناله بلبل کند کار دگر
ور نه مرغان دگر شاخ بهار
نغمها دارند در هر شاخسار
ناله بلبل ز مرغان دگر
بیشتر از عشق گل دارد اثر

همزبان کنه زیارت بهدرش حرفها گفتیم بحرف آورده مش

دل از دستش برده چشم پر فن
کرده تاراج مطاعش رهزن
در طریق عشق جانش سالک است
عشق اقلیم دلش را مالک است
آنچه از عشق است عشق این کارها
کسم از عشق است این بازارها

نور خورشید و مه از عشق است عشق نور درویش و شه از عشق است عشق

خاصه آن بلبل که در کنج قفس
ناله از هجر گل و بیند و بس
بار از عشق گردیدیم با یاران
گشته ام از راه ادب سوی روان
دست بر سینه که قدم بنده وار
پیش رفتم جان بکف بهر نثار

زان خوش از آواز من فرزانه را کاید از دیوانه خوش دیوانها

در دو عالم ریشه اش بالا است عشق چون سلامش کردم آمد در خروش
چاره چه گویم از همه بالا است عشق خویش از آواز من آمد بجوش

در شکنج دام مرغ پا بپر
بردهٔ زیر بال از غنت پر پر

یکی پیر غریب خستهٔ
دل بنجیب محبت بستهٔ

عندلیبی از نوا افتادهٔ
ز آشیان خود جدا افتادهٔ

سروری از دودهٔ آل رسول
سیدی از زمرهٔ اهل قبول

بیکسی چون مان و عاشقی
هیچه حسن در عاشقی صادقی

ازچه ایما کرده روشن محفلی
ور دل حسن داشت محزون تر دلی

آری از امیزش هر خرقهٔ
خویش را پیچیده زیر خرقهٔ

خرقهٔ ما شد جیب صبح چاک چاک   خرقهٔ چون دامن خورشید پاک   که دران بیت الحزن یعقوب وار   میچکیدش خون ز چشم اشکبار

گرچه مرغی بنالد در قفس
طبیبش دل در سینه بر نفس

گاه گاه آهی کشید از جگر
ز آتشی در دل ز درد و زخم عاشقی

دم بدم از دیدهگان خون ریختی
آتش و آبی بهم آمیختی

شد چکید سیل اشکش قطره بار
آب آورد از کرم بر روی کار

ورنه آن آتش کز او افروختی
از شرارش عالمی را سوختی

راه صحبت بسته با بیگانگان
ناله میکرد چون دیوانگان

در میان نالههای زار خویش
میسرود این نغمه از افکار خویش

از پریشان بادی آن عندلیب
در خروش دل خراش ان عندلیب

رحمت آخر بر من ای صیاد کن
یا رها بفروش یا آزاد کن

ناگهان اندر درآمد دلبری
شهره بند صبر اغارتگری
آنکه قدش چون شاخ گل یکسو ستاد
پیش سکین همچه بیدست از پا فتاد

همچو ماه چهارده حسنش تمام
صد هزاران یوسف مصرش غلام
آمده با طلعتی چون شمع طور
پیر لوا فکنی [illegible] دران بزم حضور

دلبری در بردن دلها دلیر
در شکنج کاکلش صد دل اسیر
گرد روشن عارضش ویرانه‌ها
آتشی در جان زده دیوانه‌ها

قامتش سرو است و بوستان
عارضش ماهست ماه آسمان
از فروغ روی او بس [illegible]
زانکش طور انچه بر [illegible]

آن آتش است و را افسانه نیست
آن آتش ماه را افسانه نیست
گشت تعبیت حال پیر باشنش
انچه میگو شنید اول در جهان

آفتاب [illegible] خرامش همعنان
نگاهش هم زبان
بعد گویا ان الیران حال او
گاهش شب از پرده بر آمد ماه او

فتنه [illegible]
نوش و خنده لال و قدح بیمار و مست
پیش پیش شمع کافوری بدست
در میان عاشقان از اهل هوش
هست را [illegible] چشم و گوش

اندکی اندر کنی با منش در بزم شد
رفته رفته صحبت با کرم شد
دیدم اندر بزم عشق شیخی چون [illegible]
گفتمش گستاخ کی بیت ظریف
گیست یارت گفت اندر فکر اوست
چیست نامش گفت زبان در ذکر اوست

بار از پی چاه حکایت گفته شد کو بدین چند از حکایت گفته شد

شمع محفل از نسیم افسرده شد
خاطر درویش بس اشفته شد
ساعتی در زیر خرقه سر نهفت
پس برون آورد سر از خرقه گفت

گفت بیند دارم از کار آگهان
نام جان بایدم اندر نهان
گفتم ان لو باده باغ دلت
میگذارد دینه بر داغ دلت
یا بیشتر همه پنهان خویش
زانند بر سینه زلیش تو نیش

عاشقم بر لطف بر قهرش بجد بود معجب من عاشق آن [illegible]

در میان عشقبازان [illegible]
الحذر او بر ابرام الور نیست
آخر این وبرانکم از طور نیست
شمع من ورجان دیگر او نیست
مسکنم [illegible] روز نیست

داغ محروم بجان وجان بلب بود کار [illegible] این تا نیم شب

خواند بر من از جناب مولوی
این ده مصرع از کتاب مثنوی
من بحال او دوا او بر حال خویش
دیده گریان دا النیم سینه زلیش

بهر خشم یار که این دربان کوه
آنکه وصلم کوه روزن وه کی تاب

رخنه اند و خاصه از بیداد ستوه
کوه بهر چشمم ابهم دراز

این کنده ناامید است که سم شود
پاره نالید پس خاموش شد

عقده از زلف شب تارم گشود
چند غم یاد شد و از هوش شد

بود نومیدی امیدآه کش
رفت از هوش پریشان دل

کامد از پی دیدن آن ماه وش
کرد روشن شمع آن سنگدل

آسمانش یار زشت بعد وصال
بعد از آن کردم جفا

داد افزون شد ملال اگر دو روز
پس زجا برخواست بی قفا

آنکه در هجران صورت داشتم
کاکل مشکین فکنده

صبر در اندوه صورت داشتم
با غلامان کمر زرین و مست

از خاطر مدام
رفت و در بر رو یار خویش نیست

رفته بود و صلت صبح و شام
در کوش رفت

با فراقت داشتم خوش
چون زبنم آن ماه وش

برده بودم قطع امید از وصال
بی آمد بهوش از هوش رفت

داشتم خرسند خود را از خیال
بار دیگر بهوش آمد چون بسر
کرد از حسرت بهر جانب نظر

چیست دانی نام آن ره راه دل — مضطرب کوی آن بت طناز را
منزل آن راه خلوتگاه دل — در بهشت او بود سیمین بر را
عشق کو را آگهی زان راه هست — تا بخلوتگاه درو نشین سر بند
از دل معشوق و عاشق آگه است — بینش آن درویش و لیک نشین راه بند

از هر جانب میدهد پیغامها — اندرین ره عشق بادو یاریش
کامها یابند از وی ناکامها — عزت اندر عزت آمد خواریش

شنعه
آن نجیب ... — سر گفت
عشق چون احوال آن نجیب دید — خامه‌ای ... لب ببست اندر سر سرو
نیمکی آن شب و بیچون دید — این سخن بگذاشت سوی این آئین پایس
نیمکی آن شب سوی آن جوان — چون گذشت از شب پاسی
از جهان ره رفت پیر ناتوان — گفت یکی کاین حال ویجانان کو شب پاس
گفت یک حال پیر سینش — رو بجانان گفت یا بیدار ایست
رفت چون خون در رگ و در پوستش — گفت این خواب است یا بیدار ایست
واد آگاهت حال هر پیوستش — گشت به یاران الطفات یاریست
گفت حال پیر و زاری دلش — گریه هم نیم شب آه سحر
وندران شب پیر محفلش — بیش ازین هرگز نمیکرد این اثر

بر رخم

چون بی طاقت دیاران آمدش
زنده واران آمدش

وه که لیلی شد روان با کاروان
ماند مجنون در پی چشمش خون روان

یاد آن شب زنده داران رفت
بنشست و رفت

وه که شیرین سوی شکر پرده رفت
ماند فرهاد حزین و شوربخت

آنکه یکدم بی سببم آمد و رفت
در پی دوست آشنایان بست و رفت

یافتم کا نامه چه تنهائیم دید
در غم هجران شکیبائیم دید

وه که یوسف جست چون آهو ز دام
ماند در زندان زلیخا تلخ کام

تا فتم دامنت و صبر آزمود
آمد و آن روی چون ماهم نمود

وه که قافله رفت ایاز نوشخند
ماند محمود حزین سر در کمند

تا شوم از دیدنش دل رنجیده
حسرتم کرد دور از اول نشسته

وه که عذرا رفت از مجلس برون
ماند وامق با دلی لبریز خون

آه از هجران شود آن دل فکار
سوز ما نه بدرد در وصل یار

شاخ گل از رفتن گل خار ماند
بار از یار ماند

الفراق ای طاقت آرام خواب
همرهان رفتند و من خون نقش پا
الوداع ای عقل و هوش خسته تاب
بی سر ره ماندم از اثر ان پا صد

دید روشن شمع آن سیمین تن را
یافت از جانان نهفت آن جان را
آمد روشن که شمع و باز رفت
شمع جانم آنکه رفت از نار رفت

بس کشید از سینه آتش آه سرد
با دل بیتاب کرد آنچه کرد
نعره شمعم آتشی در جان زده است
آتشی بر جانم از عجب آن زده است

ناله چند از دلش بی اختیار
سر زد و در گریه آمد زار زار
بر لب شمع آتشی افروخته است
از شرارش خرمن من سوخته است

از دو دیده ریخت اشک لاله گون
گرد از هر سو روان دریای خون
شمع این است او وفا
یار را گفت ای طبیب آتش ای غیرت نیست

مرهم روشن چند در قفس چند
روز نوغم ما آتش ای غیرت نیست
وست و بیا طاقت در دید
گفت کاشتم را ولیکن ای غیرت نیست

حرف چند آنکه چه خون آلوده گفت
گفت درد دلش که در دل بود
لیک از آن شادم که نور شمع یار
بید باد از رخ آن جا از

گفت آه از جور گردون آه آه
شد شبم روشن و روزم شد سیاه
داشتم از گردش گردون چند
گرچه یار آن نگار نوش خند

است اهل
آسان بار چون اهل است سهل
ور نشین این رنجها سهل است سهل
بلقا شهباز عالم ایستاده جان
ور نشین این رنجها
این بنده‌ام جمله کوهان
حضرت معشوق آگه است این رنجها
مپسند و بهتر است از گنجها
غلامان روم عنبر نثار
بسر و سهم کشته چون باوار
عاشقان را ز ریب زندگی بهتر الست
جان سپردن بهتر الست از زندگی
با همه نار پستان سیمین دامن
با همه عنبرین بوی و سیمین زقن
بیست
نیم خاطر خاه او
مپسند هم با چه خود از اطلاع او
همه چون یکید و ز درگه بیابان
چار ازان بد و ران جهان اسم ببط
ستمکین جهان اجل سهم در ربود
سر گرفت اجل
قطعه
شنیدم که از بخت ویرانه‌ام
که میگفت با ناله از صد غم
نهادن باران تنم در نمک
به بخت اعضایم از قصه فلک
بیت
به گفتم این ناله به جهت
فغان از که وارونه درون گشت
بلند اختر کوه قصر سنا
مرا داد به فرش القصر جا

منت ... از آن شکر ... تا فلک ... مسکین بی غم و خون
حال ما بی دم آتش کو تا دیده‌ام که
لب شکفته لنگ ... یکایک ... لاله گون
بیت
حال می داند خدا ابن وصل چه ... جهت ما بین ظالم ... لطفت بیت
حال می داند خدا کی وصل چه ... بکینه از خون یحیی
خسته کاور ابو صلی ... زن از خیانت پر زدن
دامن ...
حال می داند خدا از ماه وش بهینم آتش باشد و باکت خلیل
کشته کو جان سپارد از عطش تا دعوی نمرود شوکت با جلیل
بیت
یارب ... سر گفتن ... نشست
سر گفت و زبان ... خاموشی ... زلف دل بند ... کی
اینها ... ببینم ... زلف کند ... کاهها ... [illegible]
در کنار ... بیش قسمت ... احوال کاهها ... [illegible]
ماسحت صد بار ... رفت ... بنده ... کل ... [illegible]
هر نفس از ... کالبد ... هارون موسی ... زیبا ... کاشتی
ملکت ... مجلس ... عمون ... بیکمون
از خدا ... دیدم از جه ... ملکت ... عیسی اندر دار محنت ... مفتون
تا که باشد چنین ... شاد مانی ... از فند و فزون
درد مردان از چه یارب بیدواست احمد اندر غار از مردم نهان
کام خوبان از چه بد گوهر رواست خاطر بوجهلیان شاد از جهان
از

بعد یکچندی [illegible] او خیره سر

بود زحمتها [illegible] سبب

[illegible] مصحف [illegible] تقاضا نکار

تا چه بیند با تو [illegible] روزگار

آه یکدیده پیدا نیست

تا مجلس از درد خبردار نیست

[illegible]

[illegible] بهتر [illegible]

بکوش [illegible] از درد [illegible]

که زنهار [illegible]

که چشم [illegible] بدولت [illegible]

همه فرق [illegible] گشته بود

رخ [illegible] بیهوش بود

سپی سرو [illegible] لاله رنگ

[illegible] در آغوش تنگ

اگر پرده بردار از روی خاک

رود تا بهفتم زمین در مغاک

معنی [illegible] تو دردناک بکن یاد منزل نشینان خاک

بسی یاد زمان خلوت نشین که کشیدند چون در دحسم زمین

تفرج کنان در هوا و هوس بیایند بر خاک ما یکدم زنند

گذشتیم بر خاک بسیار کس که از ما بغیب اندر زنند

[illegible]

دیگر [illegible] روزگار

[illegible] بهار

[illegible] شد اتفاق

جان بلب آمد مرا از اشتیاق

پشت بار [illegible] طاق

روز و شب نالم باهنگ فراق

الفراق الفراق الفراق

چون [illegible] حیران [illegible] با رفیقان سیل در گلگشت باغ

روی [illegible] سخت داغم سخت داغ

[illegible] هر نفس

مردم از دوری [illegible] بهر کس

ای تو [illegible] چراغ

از [illegible] سراغ

الفراق الفراق الفراق

از دوای [illegible] درمان من

رحم کن بر دیده گریان من

از فراقت بر لب آمد جان من

جان من ایمان من اسلام من

الفراق الفراق الفراق

شنیدم تمنای یاران زمان
که کوکب مقبل پیر پاکی زمان

ماهست پیامی از آن سر نخش روزگار
ببینید که چه آید سر انجام کار

قطعه

فلک منت ... تا قصر شکست خراب
چه ایوان منقش که گردد قصرش خراب

بارو کرد چه ... پیشند
تازه جوانی ز عرب ... پیشند

دگر بار سر آن میفرازدش
خمی ساخت پیر ناله و بر خیره دوش

گفت زعبدالملک از روزن ...
زیر چاهی قبه و این بارگاه

سر آن ... تشک
روز چاهی مسند و این تکیه گاه

سپاه اربعینه رفت آن ...
مهر وانک نبود ظرفیت سیست

سر که بدار آرش سر از وی نیست
صاحب دلی از رسول خدا گفت

منم آن فریدون فرخنده نام
که صد چون کاوس بودم غلام

غلام ... رو راست در این دربار
... کرد به نو جهان ز دست ...

کنون مشت خاکم در این کهنه دیر
چه دانی فریدون منم یا که غیر

بعهم و دیهم لیر جون چکان
برسیبه چون سپهر آسمان

بعهم و دیهم که زین زیاد
رفت چو رفت سرچشم ... زیاد

نه خم این طاق سرافراز شد از نه صبح چون گریبان درید بازو مصعب ... دار شد مات همیم که در این ابد بست
نه فلک از گردش خود ... شد نه شب از این واقعه گیسو برید دست خودش ... کین چه طلسمیست که نتوان شکست

بعد

تا یکی باشم ز عشقت ناتوان
این ... شیرین زبان
جسم از دل رفت ... بجان
کسیم از درد ... زاری ... بدن

الفراق الفراق الفراق

همچو بلبل با گل سیمین بدن
با گل ... در چمن
محرم محرم ... ببین سخن

الفراق الفراق الفراق

بیش از همه مخلوق علی بود علی بود

الفراق الفراق الفراق

سعیده یم نامه از خون ...
ما سید ما جان ... از ...
قد ز این تا صد ... دیدار

الفراق الفراق الفراق

چون نویسم نامه از این دیار
من نویسم یار یار یار یار

... غنی ... بود
... ابن بود
نه نور ملایک نه سما و نه زمین بود
نه کرسی ... و نه ... بود

ابن علی اکبر ... دیدار تو
مانده ام محروم از دیدار تو
قدر تو ... رتو
ما یکی وقت ... رتو

الفراق الفراق الفراق

وا دو من بستان خدایا زان نگار
چشم گریان دیده در راه دل فکار

از لطف علی ... نبات ...
شیرین ... و ...
مهر مه ... ادم حوا
... سدره طوبی ...

الخ

لیس للانسان الا ما سعی

کوشش‌کدهٔ مدنی

تصنیف مرحوم میرزا لطف الله

۱۳۲۵/۱/۵

جدید ـ دامپروری صنایع روستائی کشاورزی مکانیزه درشبانروزی ومزارع
کده ـ احمد آباد ـ سیدآباد و غیره بداوطلبان واجد شرایط که کاروزی
اده و در پایان هر دوره گواهی کار دانی داده میشود .



